

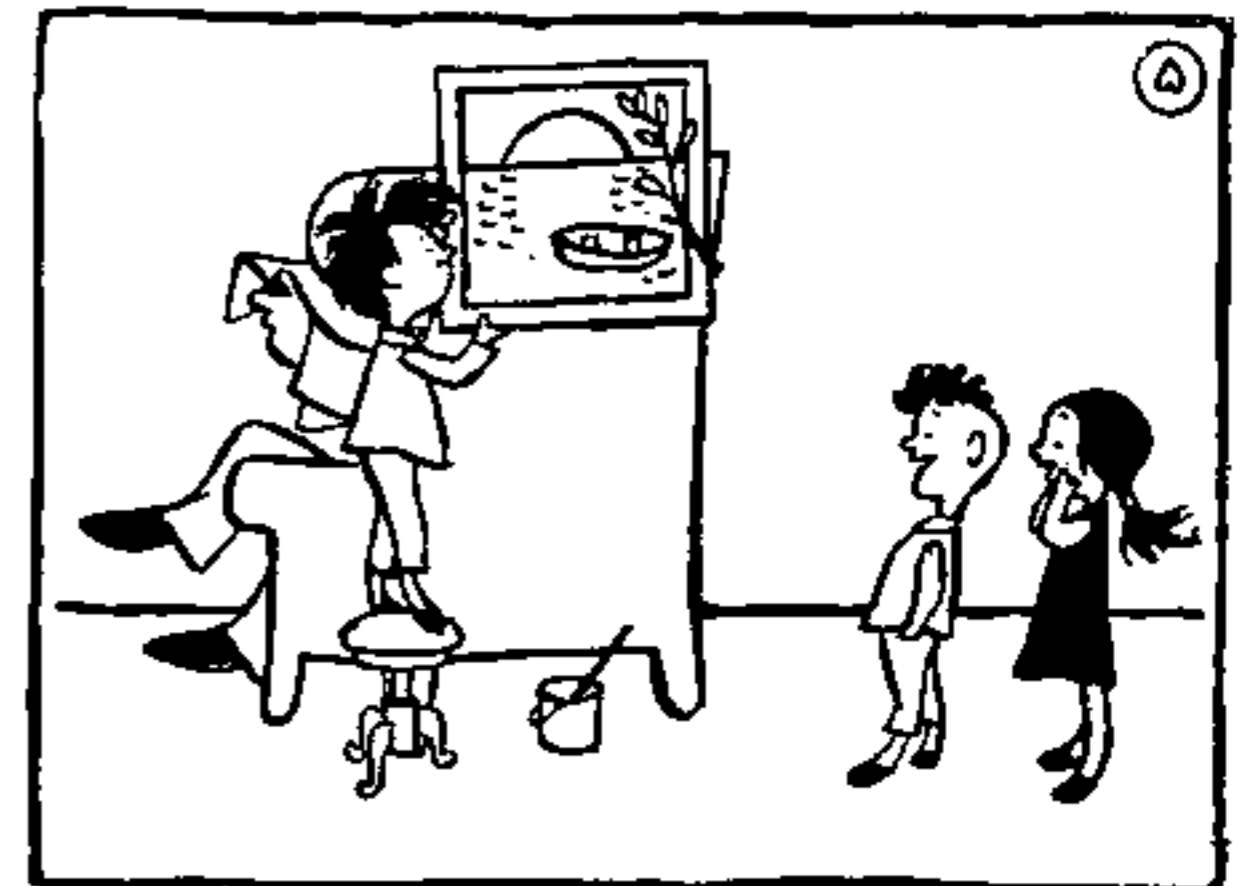
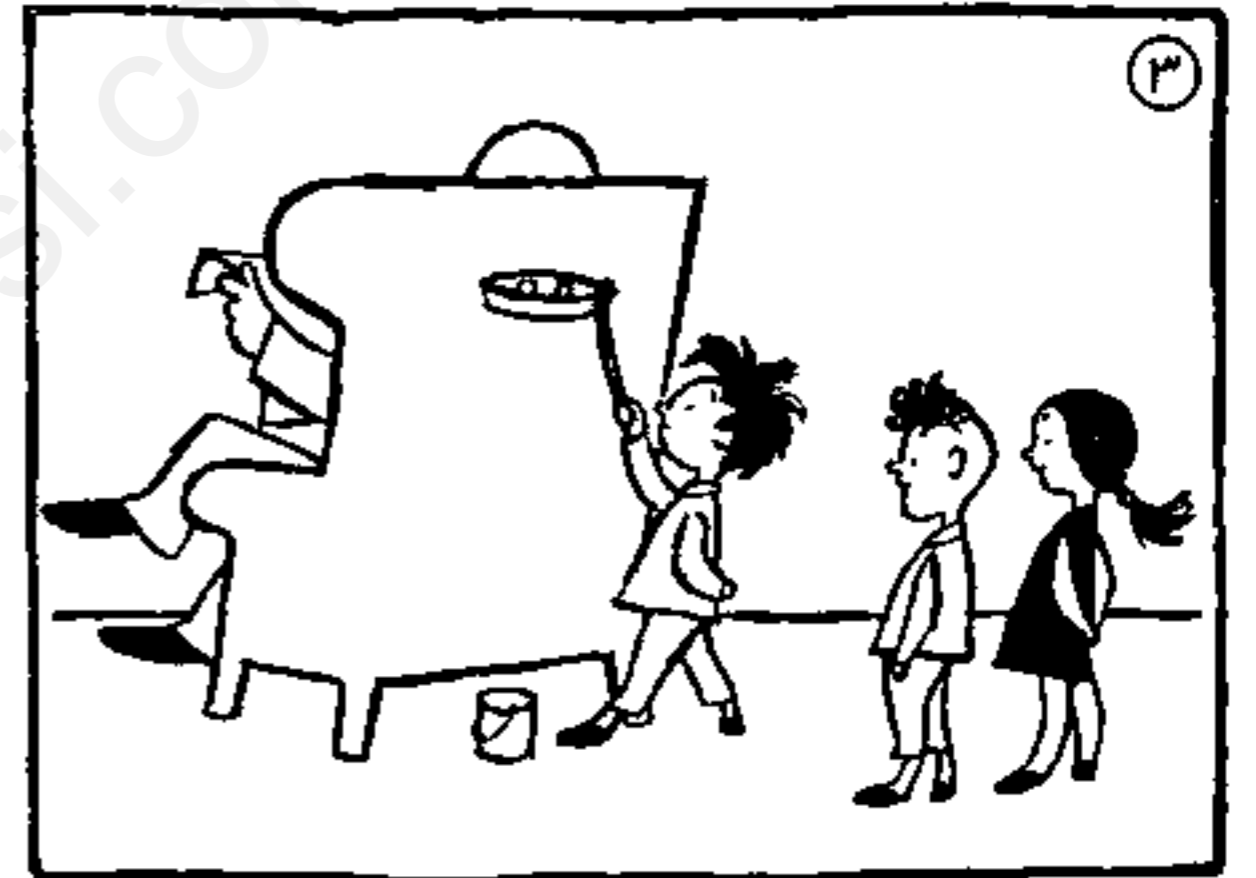
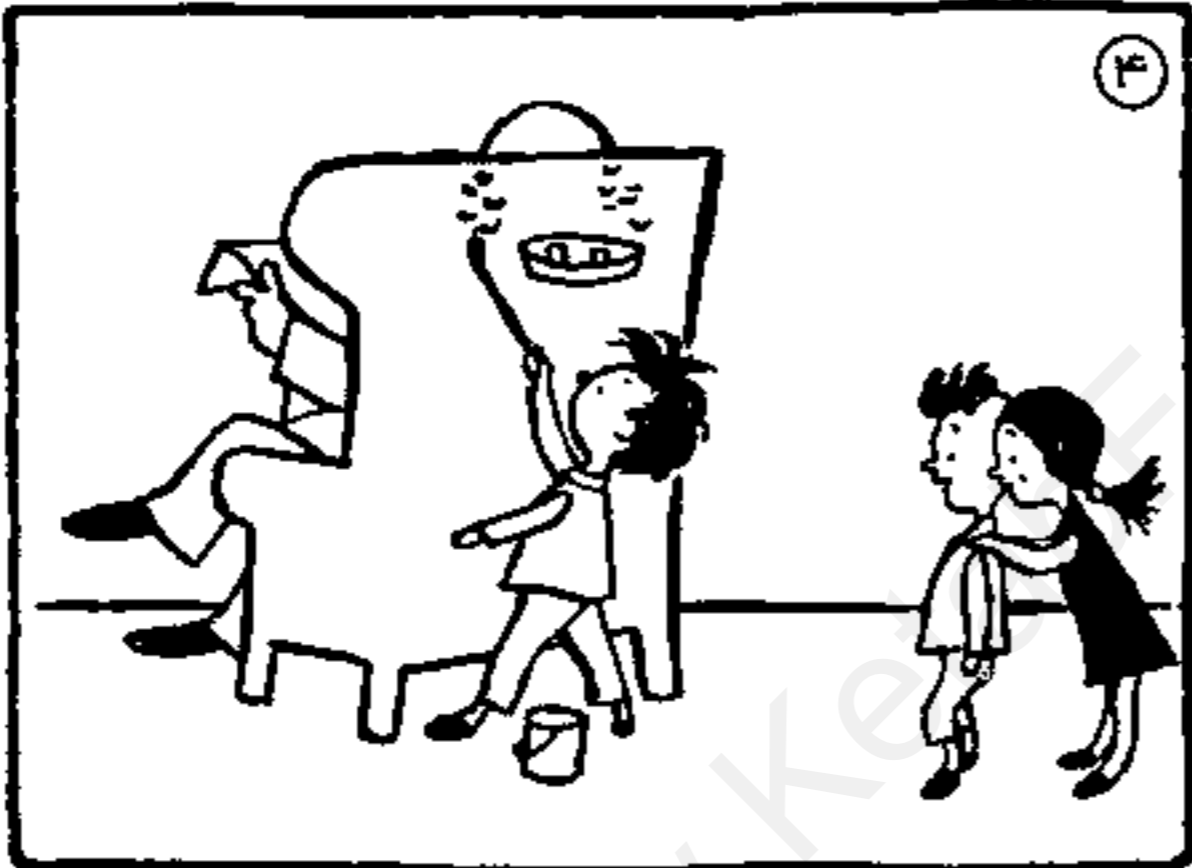
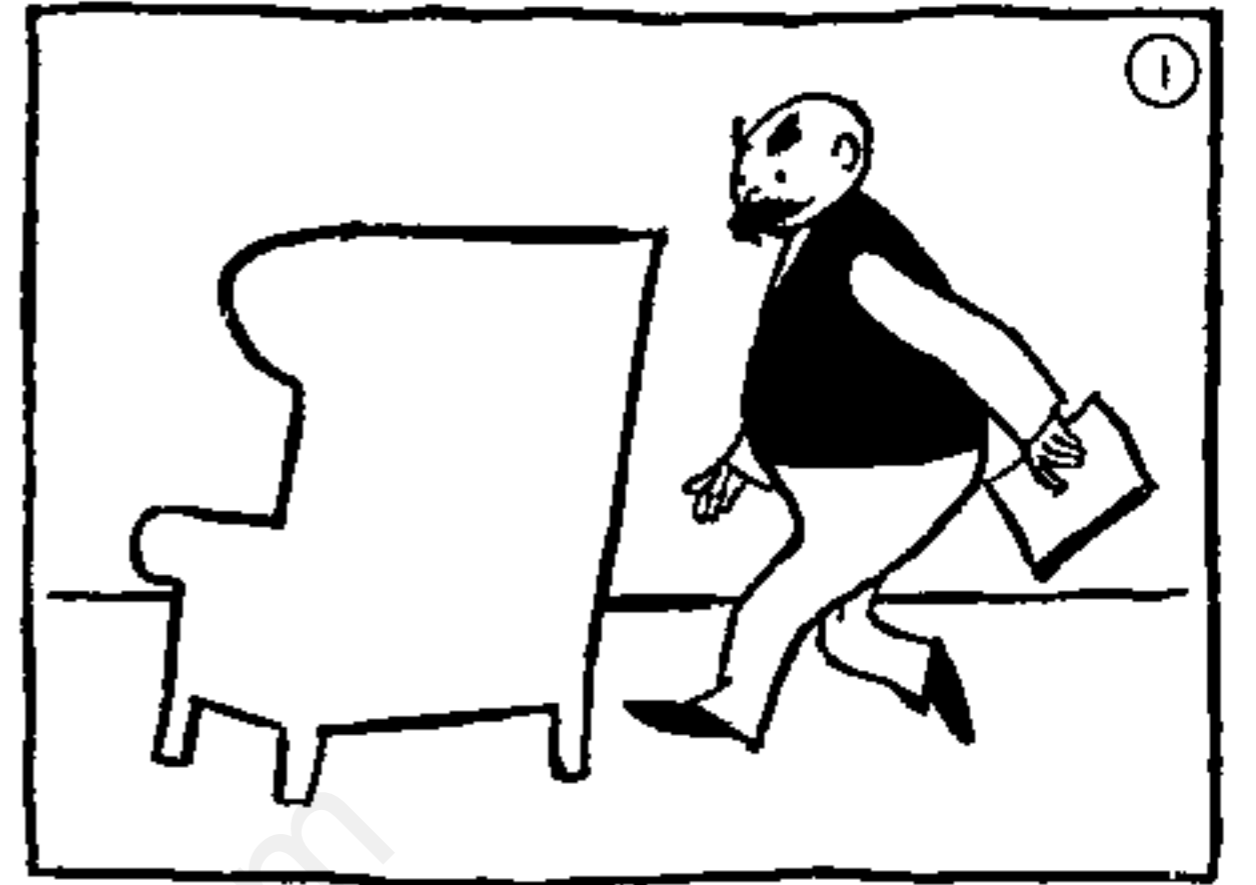
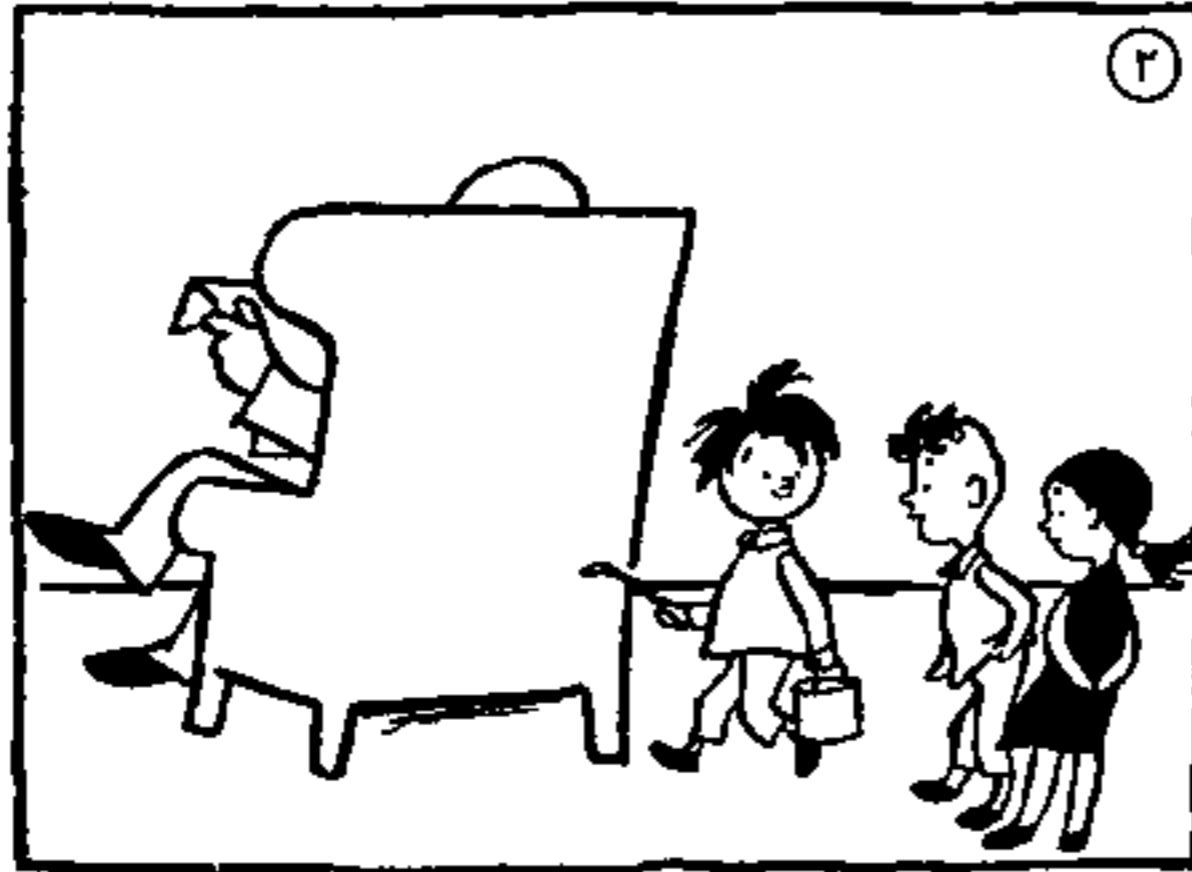
غُرُوبِ خورشید

خورشید گوش و چشم و ابرو و سیل پیدا کرده
بود!

دو تا از دوستانم به خانه ما آمده بودند تا با
هم بازی کنیم. ما مشغول بازی شدیم. بابام هم
روزنامه‌اش را برداشت و رفت تا روی مبل بنشیند
و روزنامه بخواند.

مدتی بازی کردیم. دیگر نمی‌دانستیم چه
بکنیم. ناگهان چشمم به سر بابام افتاد که از پشت
مبل مثل خورشیدی بود که داشت غروب می‌کرد.
فکری کردم و رفتم و رنگ و قلم‌مو آوردم.
پشت مبل منظره دریا و کشتی و یک شاخه درخت
کشیدم. یک قاب هم آوردم. آن را طوری روی
نقاشی گرفتم که با سر بابام مثل منظره غروب
خورشید در دریا شد.

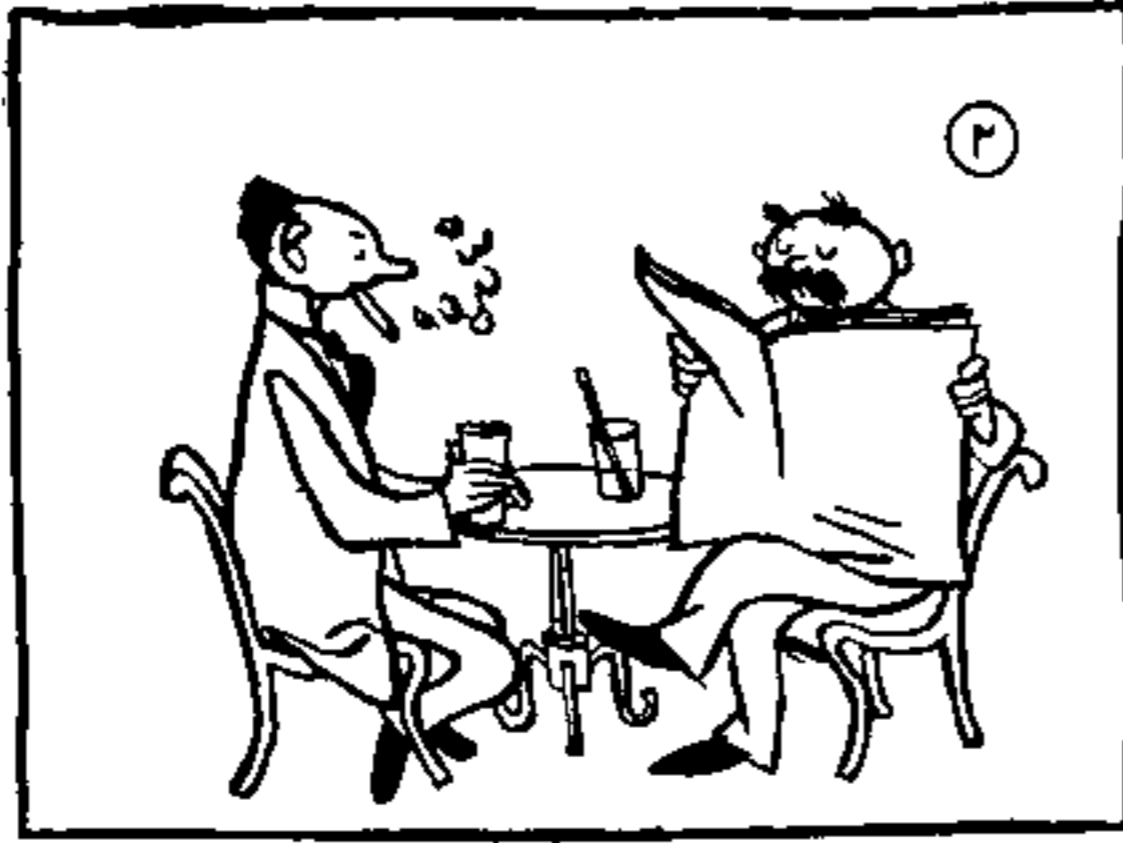
دوستانم از دیدن این منظره خیلی خوشحال
شدند. ولی خوشحالیشان وقتی بیشتر شد که بابام
سرش را برگرداند تا ببیند چه خبر است. آن وقت
بود که دوستانم از خنده روده‌بر شدند، برای اینکه



سبیلِ بابام

بابام مرا به خیابان برده بود تا گردش کنیم. خیلی راه رفتیم. خسته و تشنه به یک قنادی رفتیم تا کمی استراحت بکنیم و نوشابه‌ای بخوریم. من، تا نوشابه را خوردم، رفتم و روی زانوی بابام نشستم. بابام هم روزنامه‌اش را باز کرد و مشغول خواندن روزنامه شد. من هم، روی زانوی بابام، مشغول خواندن روزنامه شدم. قنادی شلوغ بود. آقای آمد و، با اجازه بابام، روی صندلی خالی کنار میز ما نشست. نمی‌دانست که آن صندلی جای من است. او بابام را می‌دید، ولی مرا، که پشت روزنامه بودم، نمی‌دید. آن آقا ناگهان چشمش به سبیلِ بابام افتاد که بلندتر و پرُشت‌تر شده است. خیلی تعجب کرد. کمی بعد، دید که سبیلِ بابام کوتاه شده است. باز هم تعجب کرد. چیزی نگذشت که باز هم دید که سبیلِ بابام بلندتر و پرُشت‌تر شده است. این بار، از

تعجب، فریادی کشید و سیگارش از دهانش افتاد. بابام، تا صدای او را شنید، روزنامه را کنار زد تا ببیند چه خبر است. آن آقا، تا مرا دید، فریادی زد و به زمین افتاد. دلم برایش سوخت. او موی سر مرا، که سرم را بالا و پایین می‌بردم تا روزنامه را بخوانم، به جای سبیلِ بابام گرفته بود.



شَبَاهَتِ نَارِاحَتِ كُنَنده

در میان همسایه‌های ما دو تا خانم فُضول بودند. می‌آمدند کنار پنجره‌های اتاق ما می‌ایستادند. مدتها بلند بلند حرف می‌زدند و از همسایه‌ها غِیْبَت می‌کردند. گاهی هم از پنجره توی اتاق ما سَرَك می‌کشیدند.

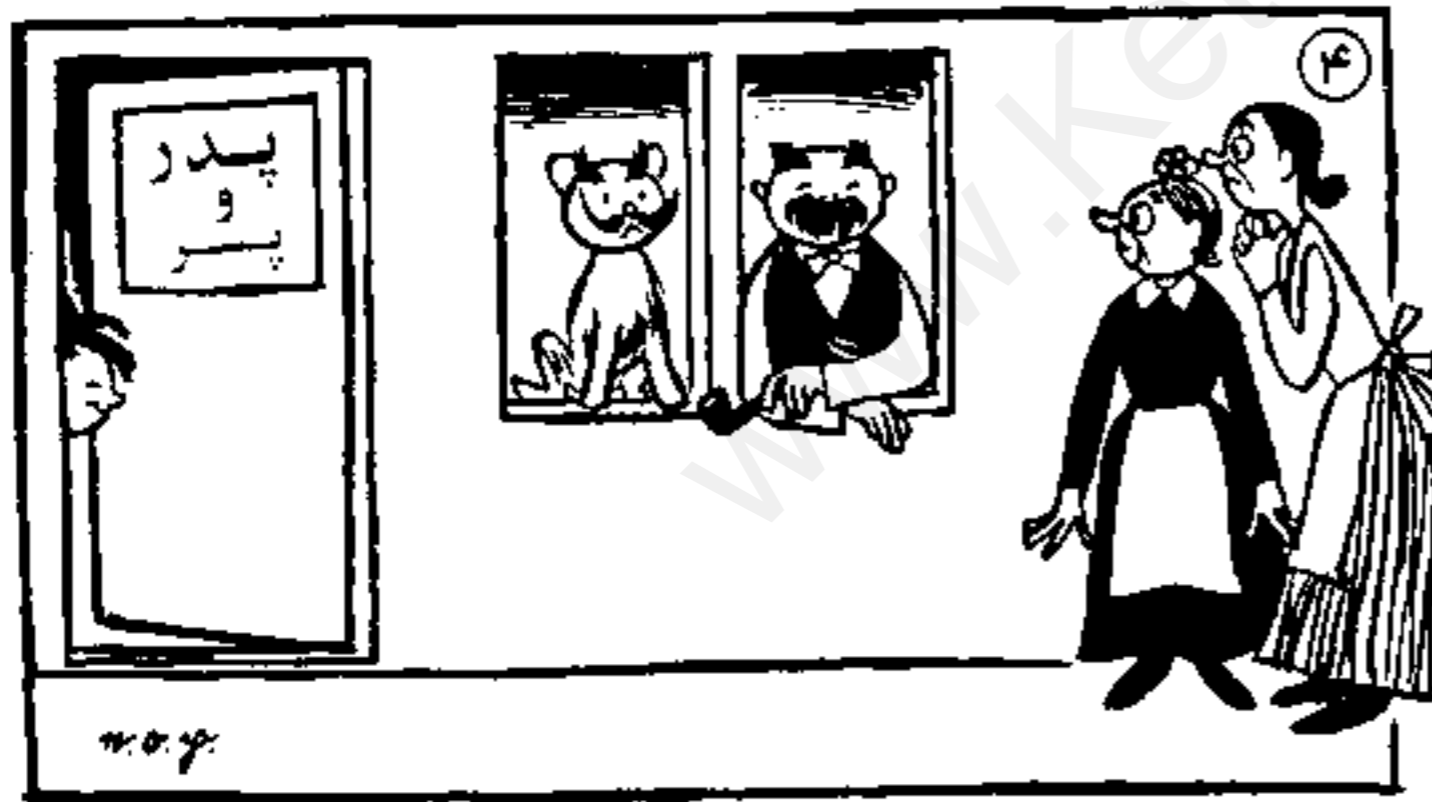
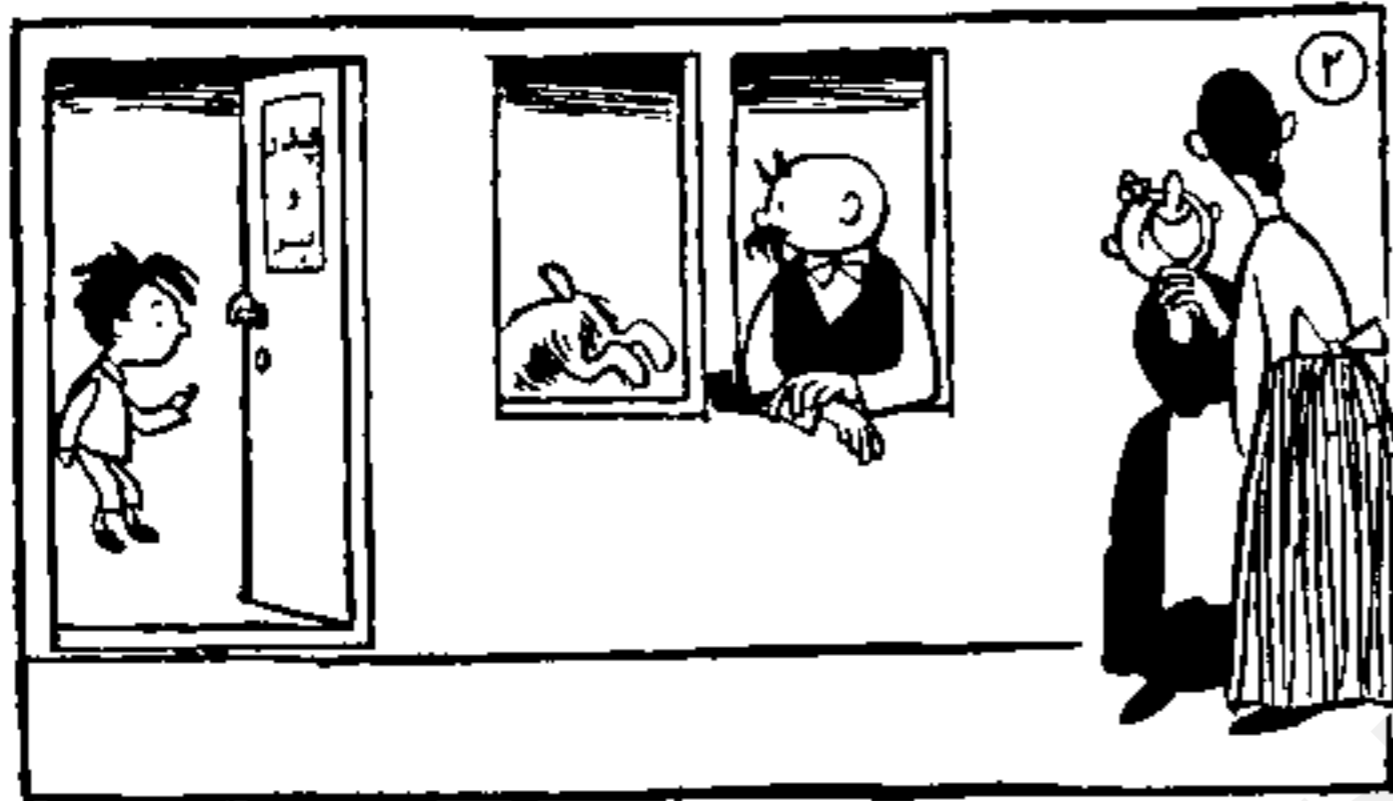
آن روز هم آن دو تا خانم همسایه کنار پنجرهٔ اتاق ما ایستاده بودند. بابام هم داشت از پنجره آنها را نگاه می‌کرد تا شاید خِجالت بکشند و بروند. ولی آنها، همان‌طور، ایستاده بودند و از جایشان تکان نمی‌خوردند.

دلم می‌خواست سَر به سَریشان بگذارم. فکری کردم و با پشم و چَسب برای سگمان سِییل و ابرویی، مثل سِییل و ابروی بابام، درست کردم و به صورتش چَسباندم. سگمان را بردم کنار پنجره‌ای که بابام داشت از آنجا به آن خانمها نگاه می‌کرد. آن دو تا خانم، تا چشمشان به سگ ما افتاد،

خنده‌شان گرفت. بلند بلند می‌خندیدند. بابام و سگمان را نشان می‌دادند و می‌گفتند: این دو تا چقدر به هم شَبیه هستند!

اوقاتم تلخ شد. سگمان را صدا کردم. برایش سِییلی، مثل سِییل شوهر آن خانمی که چاق و چله بود، درست کردم. آخر، او بیشتر فضولی می‌کرد و به بابام می‌خندید.

سگمان را باز هم بردم و توی همان پنجره نِشاندم. این بار که آن خانمها چشمشان به سگ ما افتاد، خیلی اوقاتشان تلخ شد. فهمیدند که دیگر آنجا جای آنها نیست.



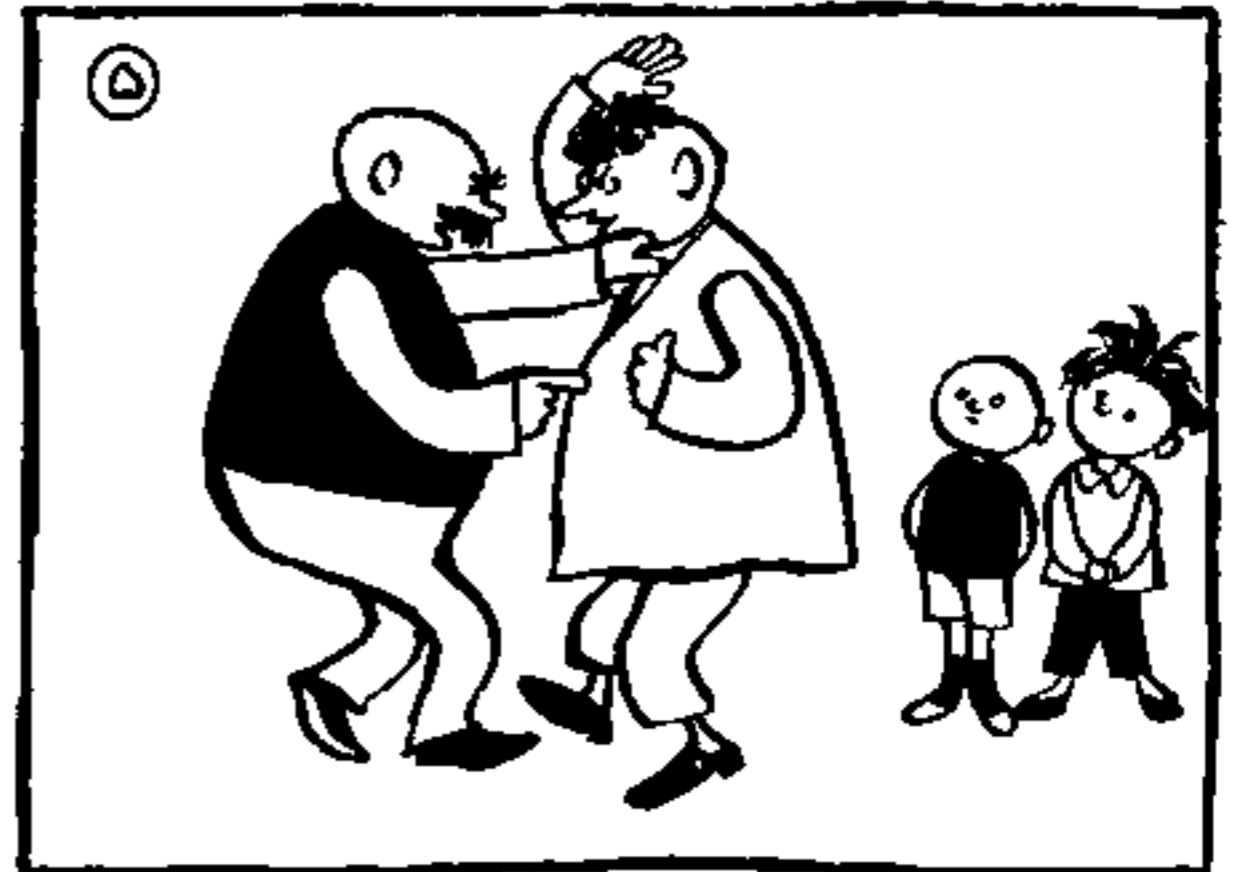
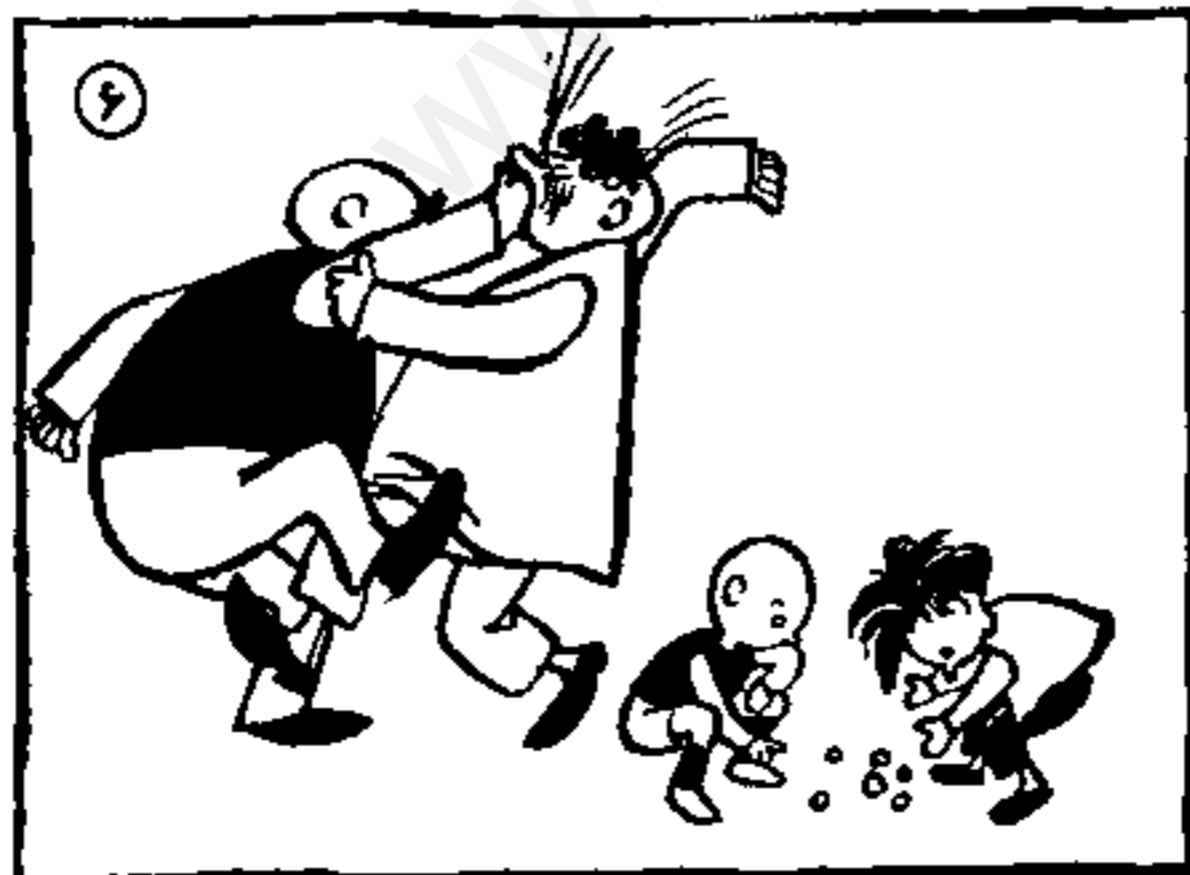
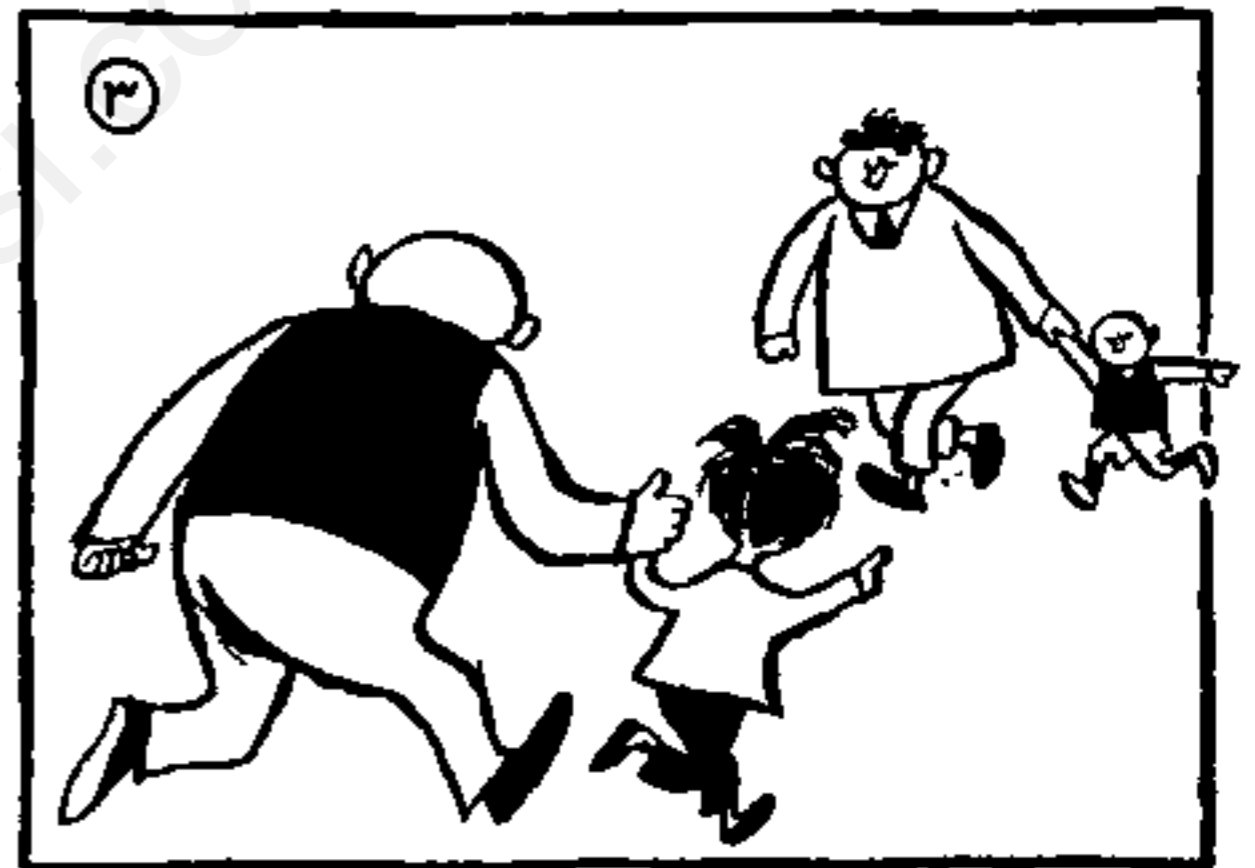
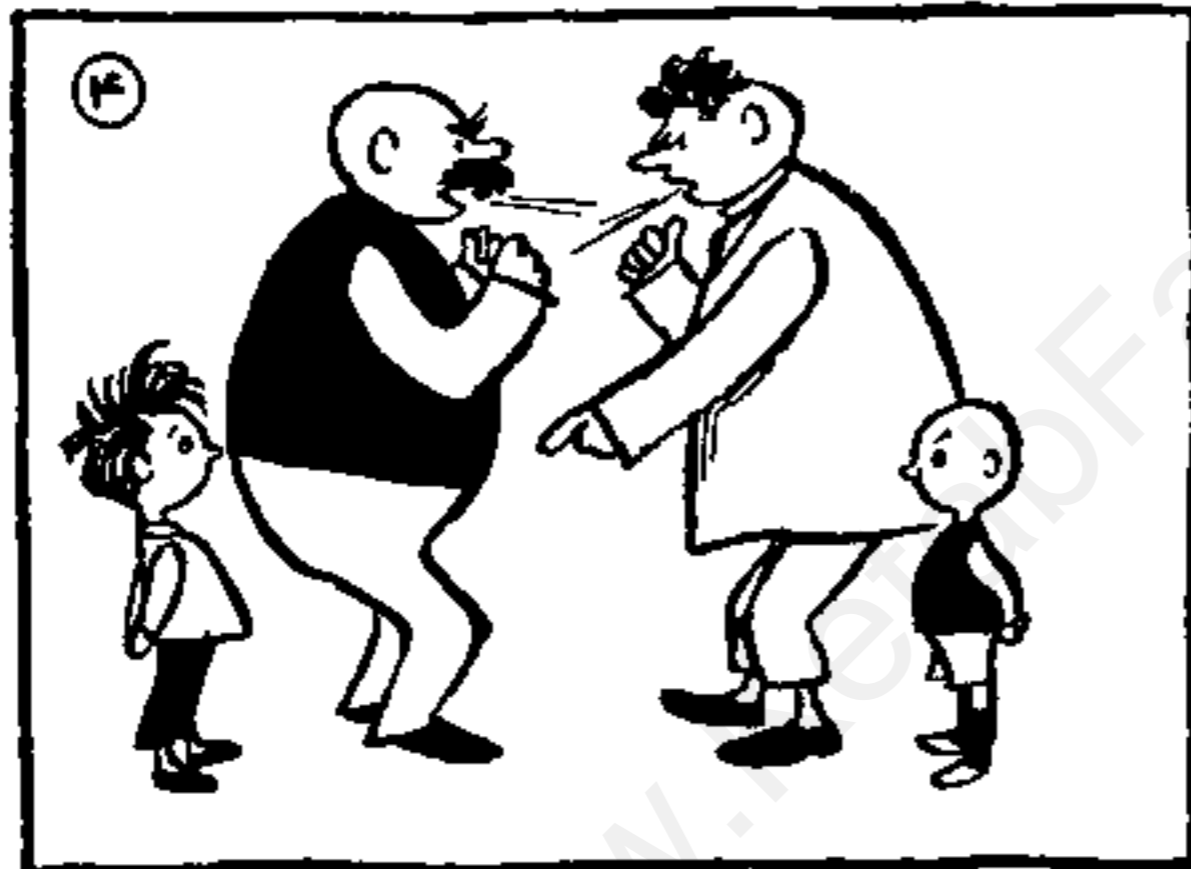
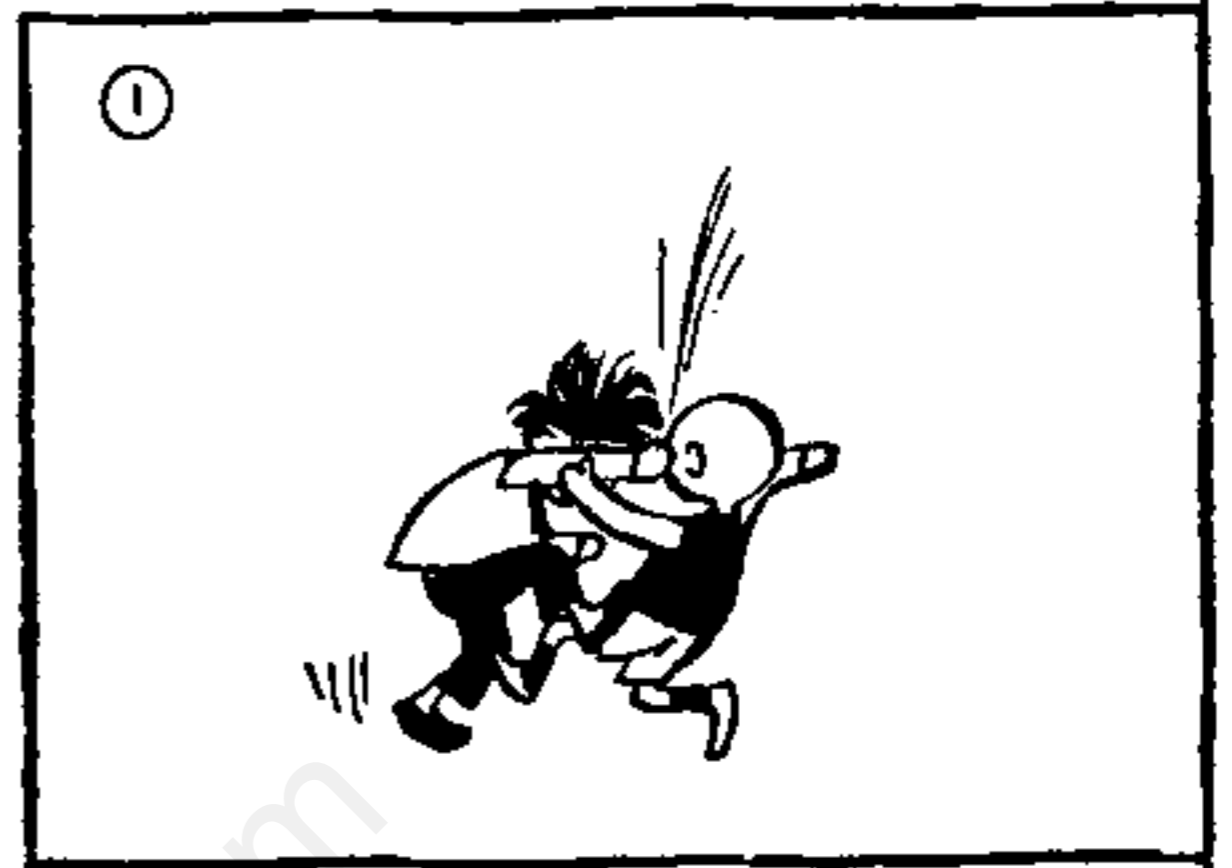
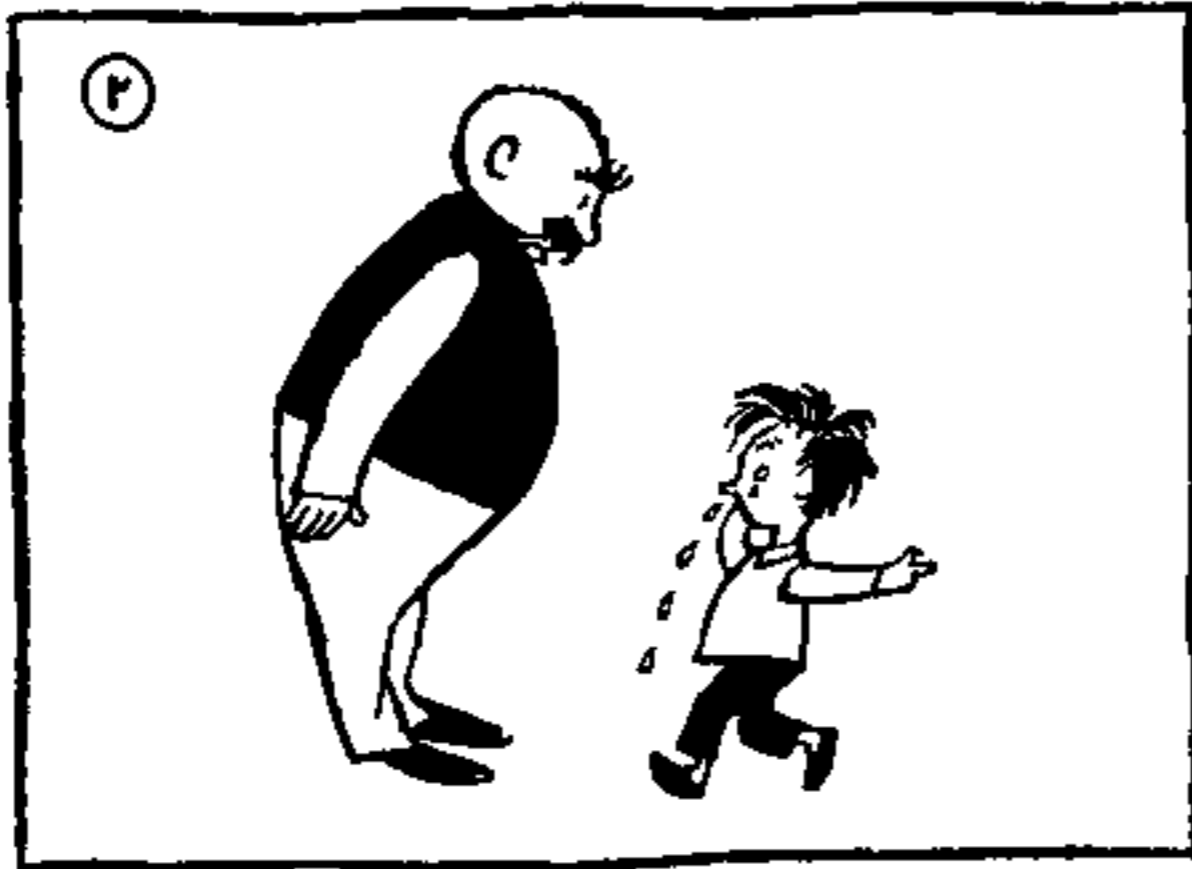
دَعَوَاها و دوستیها

من داشتم جلو درِ خانه‌مان بازی می‌کردم. بابام هم داشت، در همان نزدیکیها، با یکی از همسایه‌ها حرف می‌زد. پسر بچه‌ای آمد و مُزاحِم بازی من شد. من و آن بچه دَعَوایمان شد. همدیگر را زدیم. می‌دانستیم که کار بدی کرده‌ایم. من گریه‌کنان پیش بابام رفتم. او هم گریه‌کنان پیش باباش رفت.

بابام دستم را گرفت و گفت: باید برویم تا تو از آن پسر مَعذِرَت بخواهی.

بابای آن پسر هم دست بچه‌اش را گرفته بود و داشت او را می‌آورد تا آن پسر هم از من مَعذِرَت بخواهد.

وقتی که همه به هم رسیدیم، باباهای ما سرِ کاری که ما کرده بودیم با هم دَعَوایشان شد. آنها داشتند همدیگر را می‌زدند، ولی ما دو تا با هم دوست شده بودیم و داشتیم برای خودمان بازی می‌کردیم.



مردِ حُقه‌باز

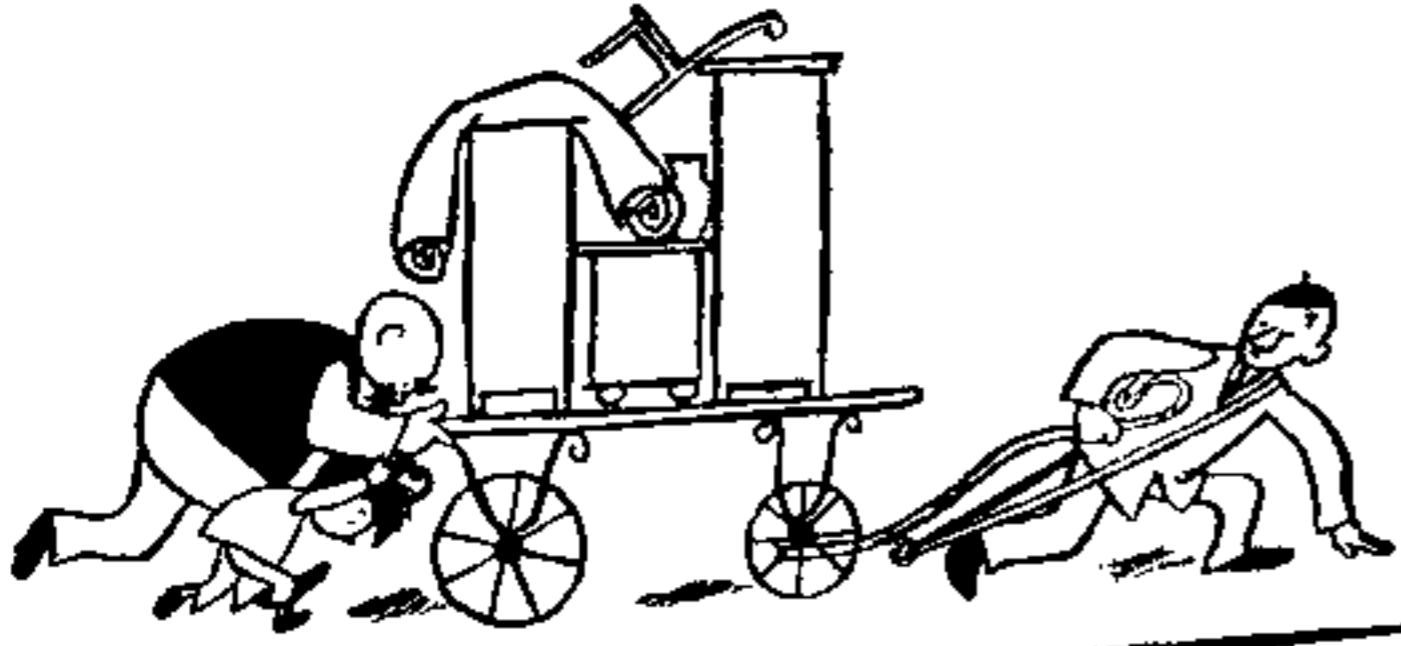
من و بابام داشتیم توی خیابان گردش
 می‌کردیم. مردی را دیدیم که داشت یک گاری پُر از
 اسباب را به زحمت از یک سربالایی بالا می‌برد.
 خیلی خسته شده بود. نَفَس نَفَس می‌زد و عَرَق
 می‌ریخت.

دلمان برایش سوخت. به او کمک کردیم تا
 بیشتر از آن خسته نشود.

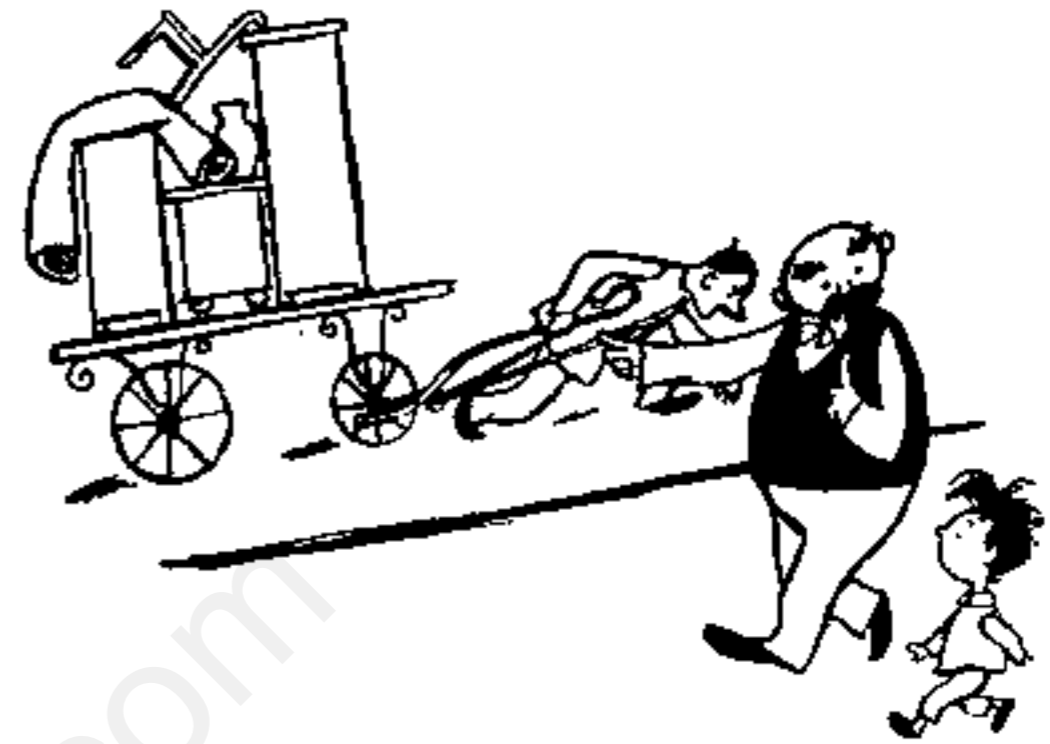
چیزی نگذشت که دیدیم گاری خیلی سنگینتر
 شده است. باز هم گاری را هُل دادند بالا بردیم.
 ما هم دیگر خیلی خسته شده بودیم.

بابام جلوتر رفت تا گاری را از کنار آن هول
 بدهد. آن وقت بود که چشمش به آن مرد حُقه‌باز
 افتاد و خیلی ناراحت شد. ما داشتیم زحمت
 می‌کشیدیم و به او کمک می‌کردیم ولی آن مرد
 حُقه‌باز خیلی راحت جلو گاری نشست بود. سیگار
 می‌کشید و گاری‌سواری می‌کرد.

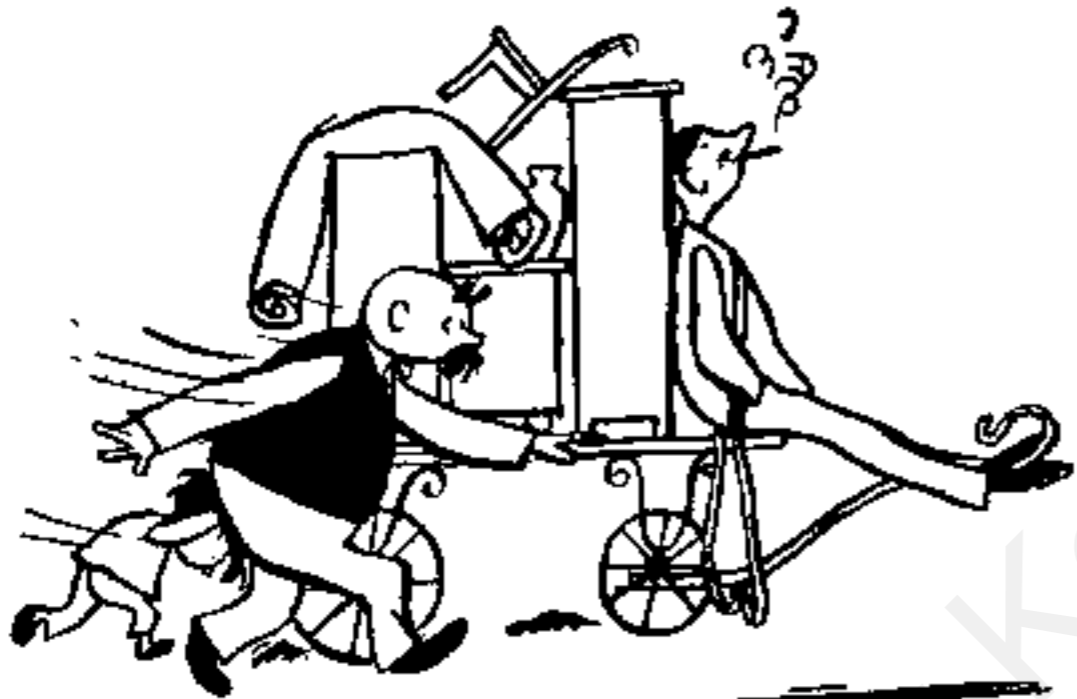
۲



۱



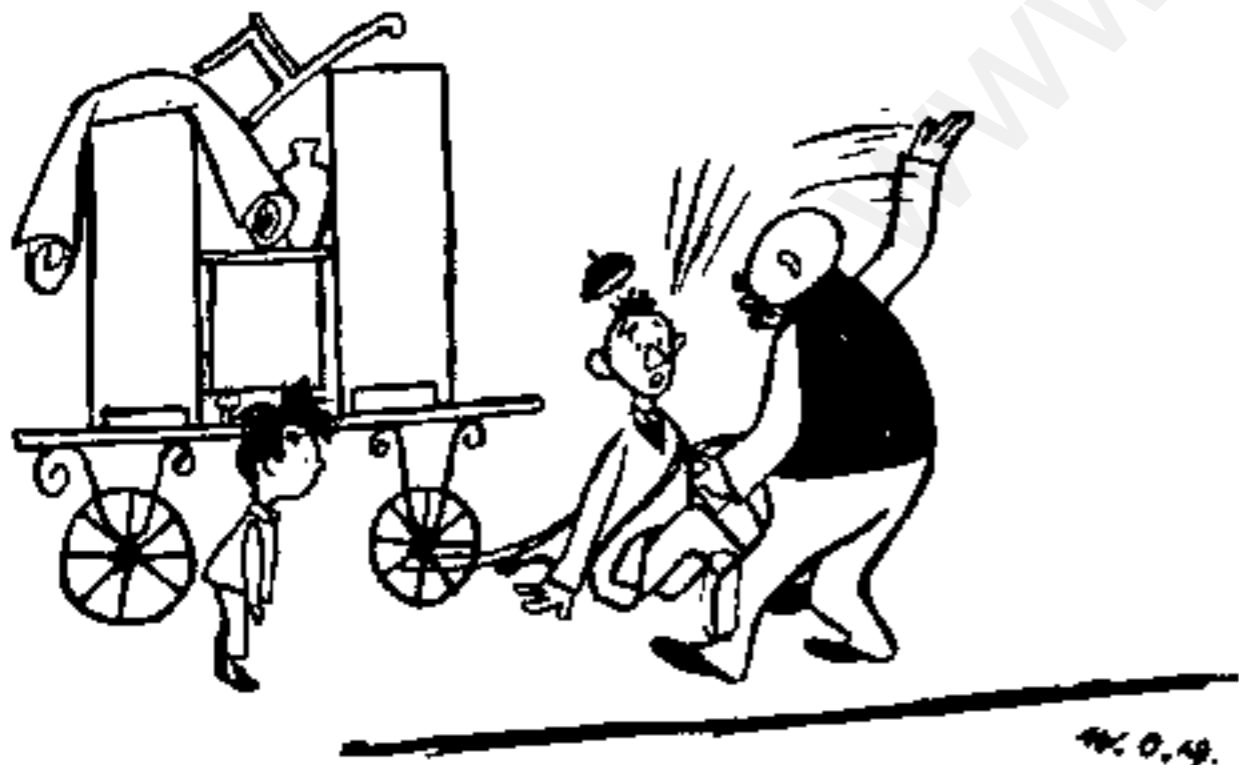
۴



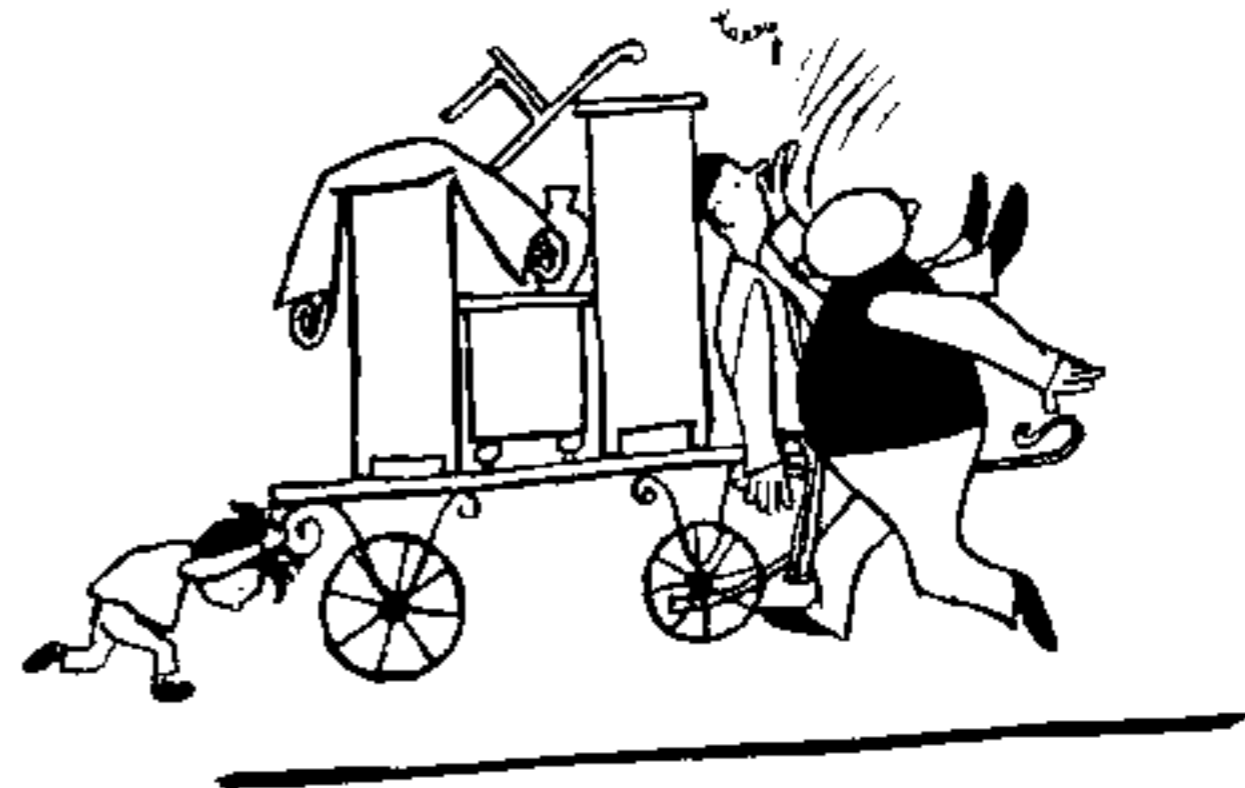
۳



۵



۶



۱۳۰۰۹

مُسَابِقَةُ پَرْتَابِ وَزْنِه

من و بابام رفته بودیم به ورزشگاه بزرگ شهرمان. قرار بود که بابام با قهرمانِ پَرْتَابِ وَزْنِه مُسَابِقَه بدهد.

بابام مشغول تمرین پرتاب وزنه شد. من هم مشغول توپ بازی شدم. بعد هم فکری کردم و رفتم و از کارکنان ورزشگاه یک قوطی رنگ و یک قلم‌مو گرفتم. آن وقت، توپم را، به رنگ وزنه مسابقه، رنگ کردم.

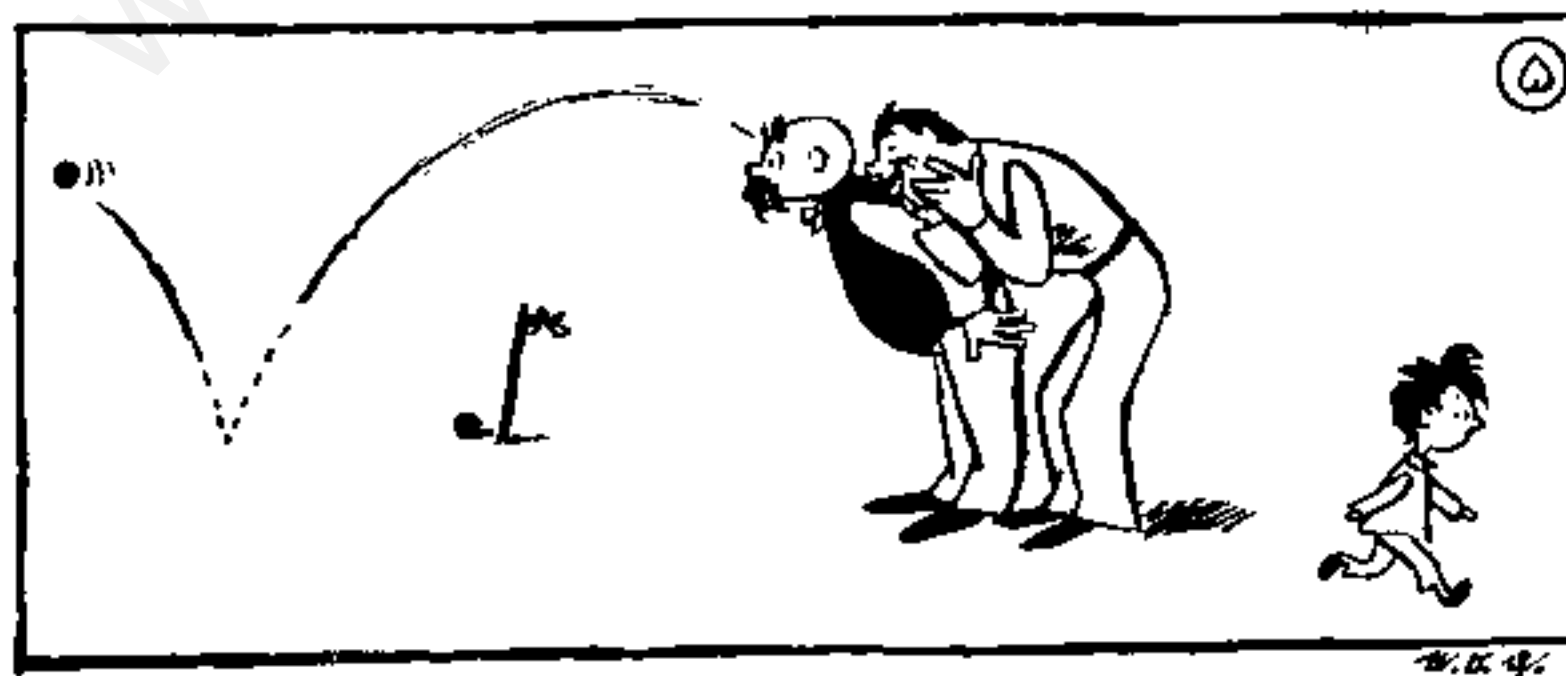
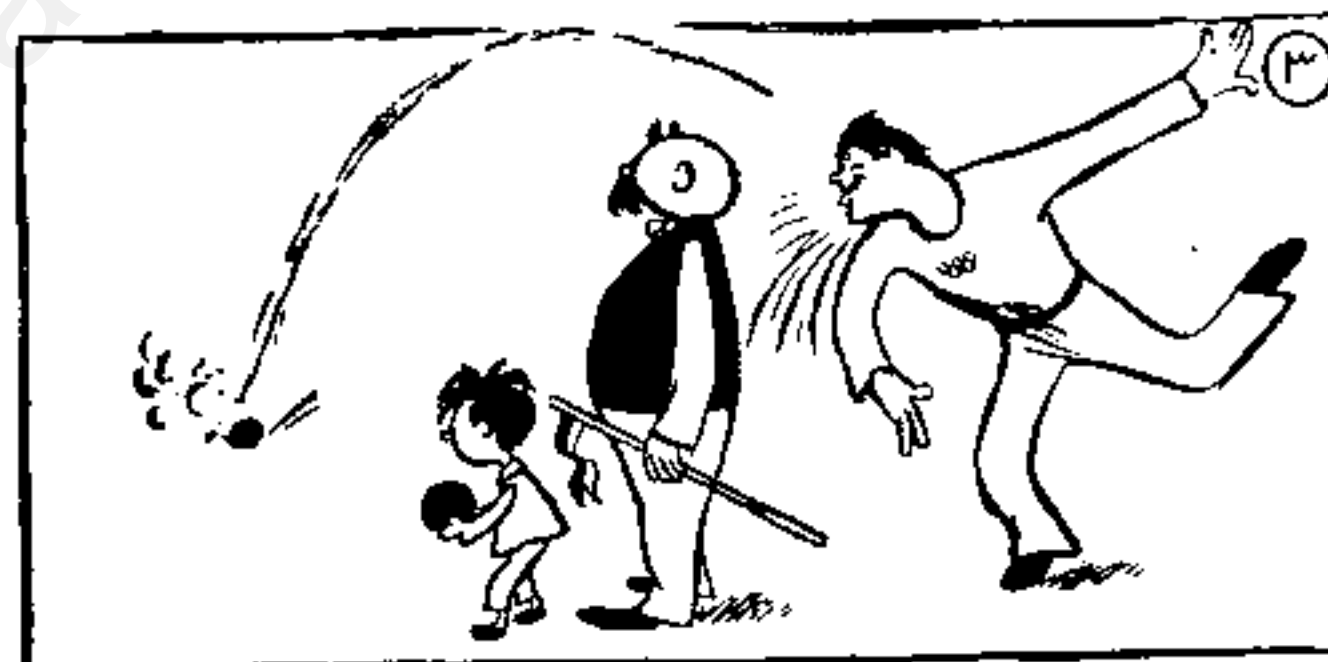
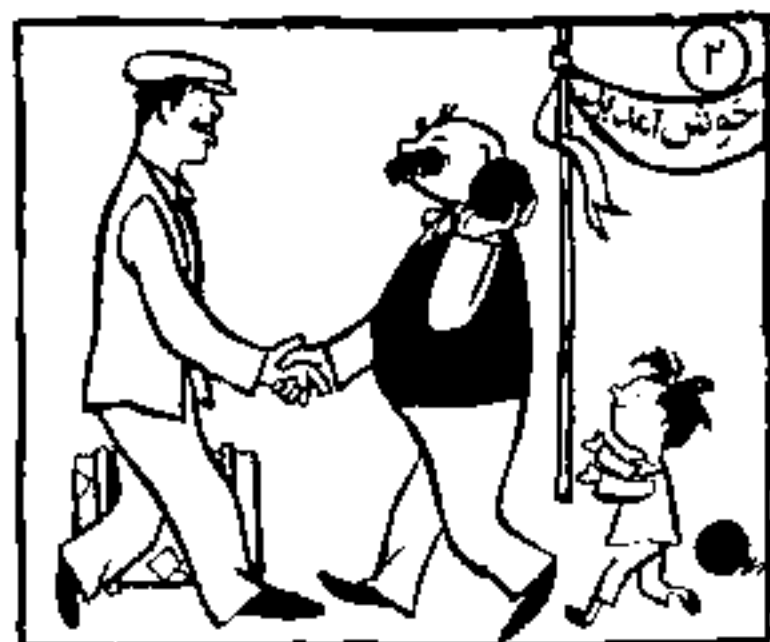
قهرمان پرتاب وزنه آمد. بابام و او به هم سلام کردند و با هم دست دادند. من هم رفتم جلو. به قهرمان سلام کردم و گفتم: من هم حاضرَم که با شما مسابقه بدهم.

وزنه آنها خیلی سنگین بود. هر بار که آن را پرتاب می‌کردند، زیاد دور نمی‌رفت. وزنه‌شان همان نزدیکیها به خاک می‌نشست. آن وقت، چوب یک پَرچَم کوچک را در جایی که وزنه به خاک نشسته

بود فُرو می‌کردند. با این کار نشانه‌ای می‌گذاشتند تا معلوم شود که وزنه کدام‌یک از آنها دورتر پرتاب شده است.

وقتی که نُوبَتِ من رسید، به جای وزنه مسابقه، توپم را پرتاب کردم. توپ من، که خیلی سَبُک بود، از وزنه آنها خیلی دورتر رفت.

ای کاش توپ من به خاک می‌نشست و بلند نمی‌شد و دورتر نمی‌رفت! برای همین هم بود که چون عاقبت کار را می‌دانستم، چاره‌ای جز فرار کردن از میدان مسابقه نداشتم.



مُسابَقَةُ بَرْتَابِ وَزَنَةِ

www.ektarfarsi.com

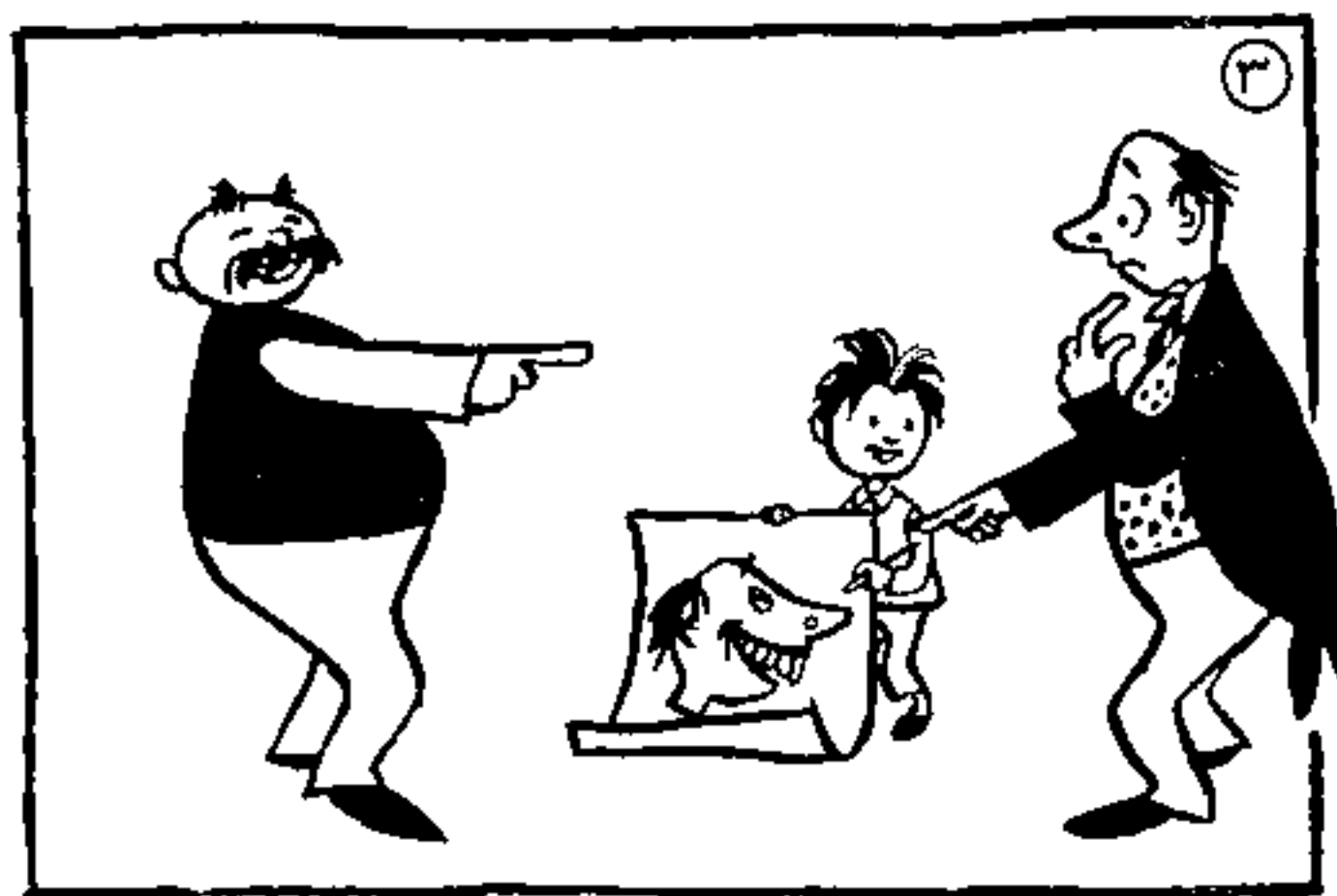
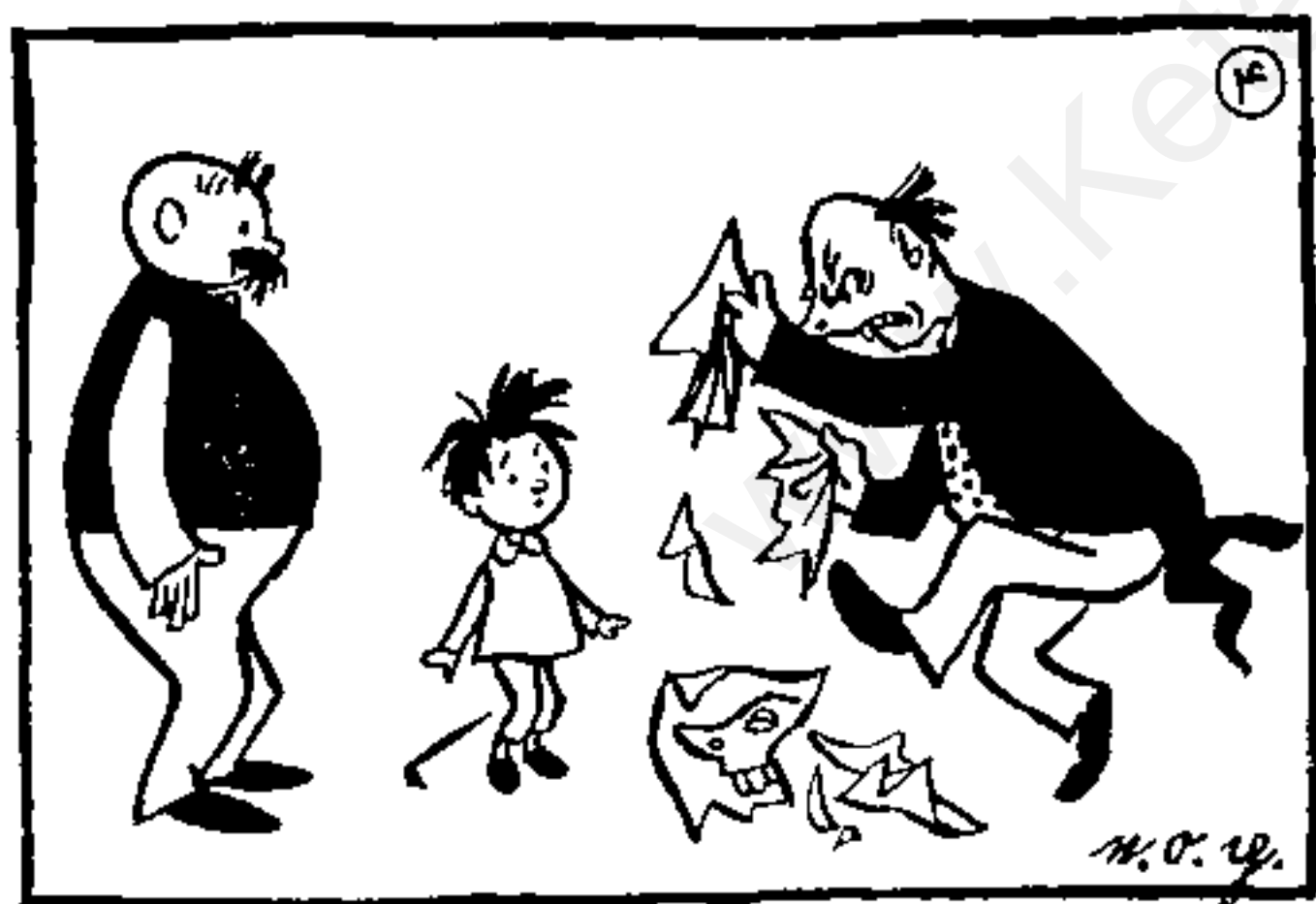
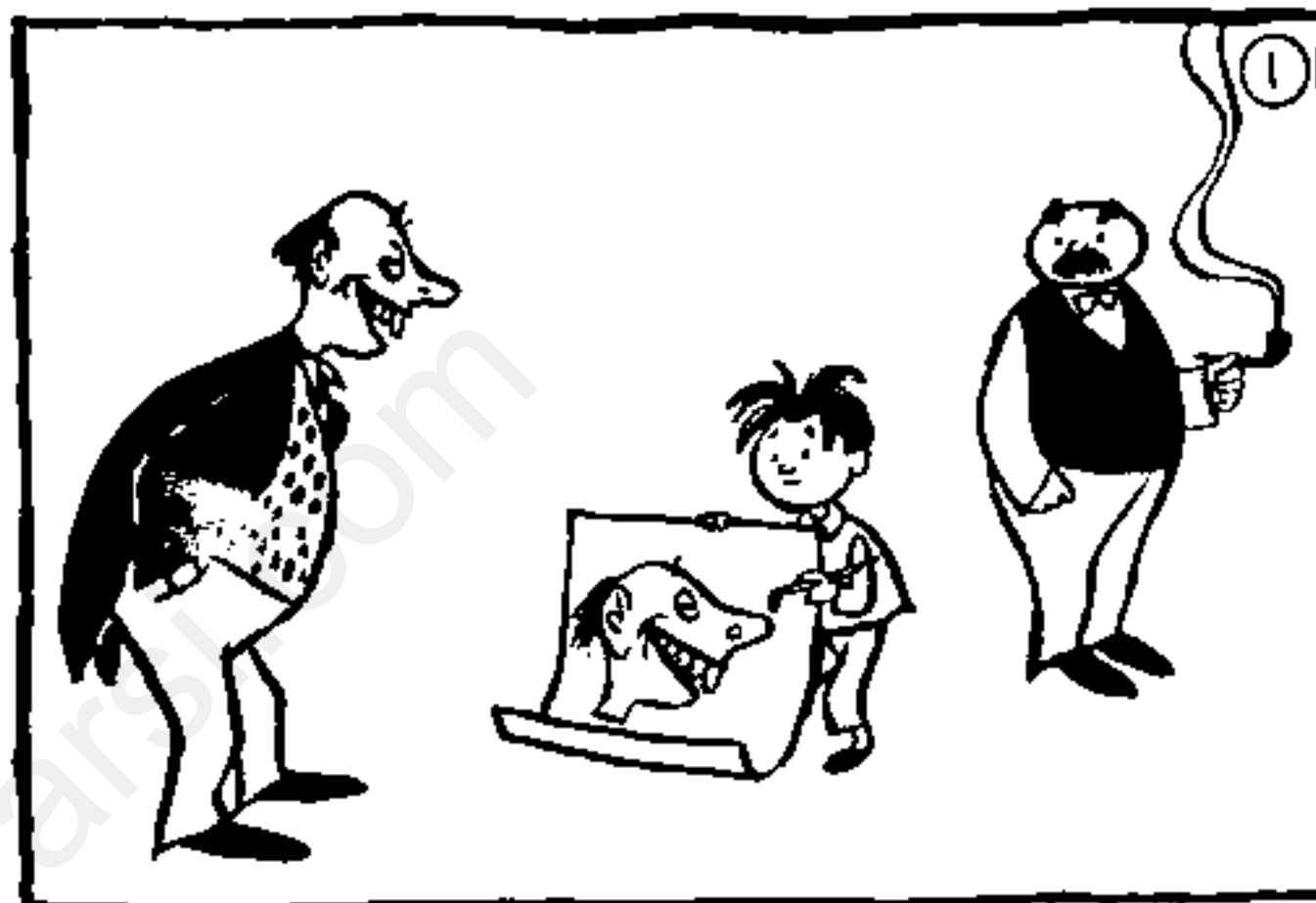
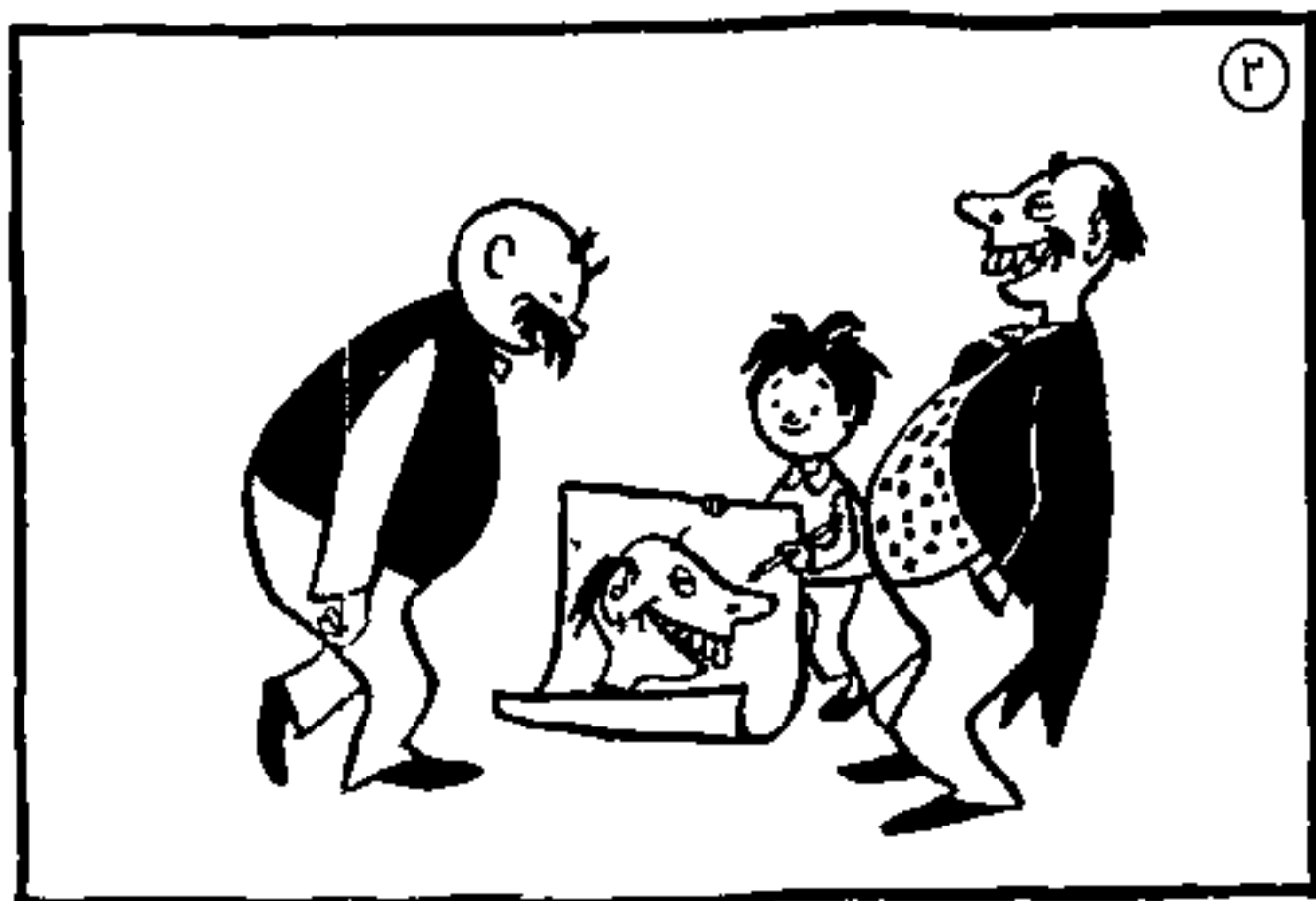
مردم از دیدن خودشان وحشت دارند.

شَبَاهَت و حُشَم

آقایی به دیدن بابام آمده بود. بابام و آن آقا مدتها با هم حرف زدند. من حُصِله‌ام سر رفته بود. برای اینکه خودم را مشغول کنم، رفتم و یک صفحه کاغذ نقاشی و رنگ و قلم‌مو آوردم. گوشه‌ای نشستم و صورت آن آقا را نقاشی کردم. بعد هم آن نقاشی را بردم و به آن آقا نشان دادم.

آن آقا نگاهی به نقاشی من انداخت و خنده‌اش گرفت. بابام هم آمد و نقاشی مرا دید و از آن خوشش آمد. بعد هم به آن آقا گفتم: صورت شما را نقاشی کرده است. ببینید چقدر شبیه شماست! آن آقا، تا این حرف را شنید، اوقاتش تلخ شد و گفت: این منم؟

من خوشحال بودم که صورت آن آقا را آن قدر شبیه و خوب نقاشی کرده بودم. ولی آن آقا، تا چشمش به صورت خودش افتاد، عصبانی شد و نقاشی مرا پاره‌پاره کرد. نمی‌دانم چرا بعضی از



قهرمان ترسو

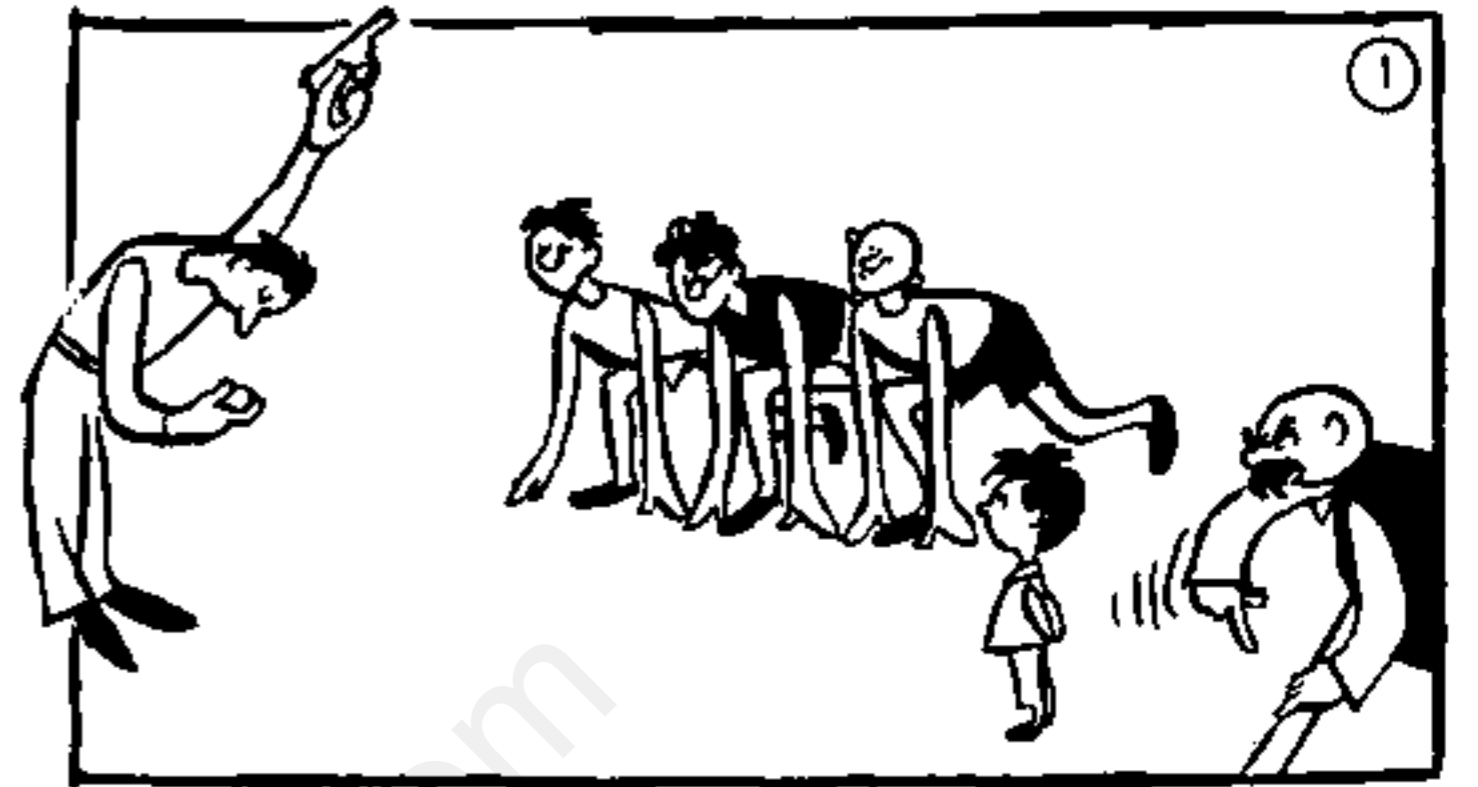
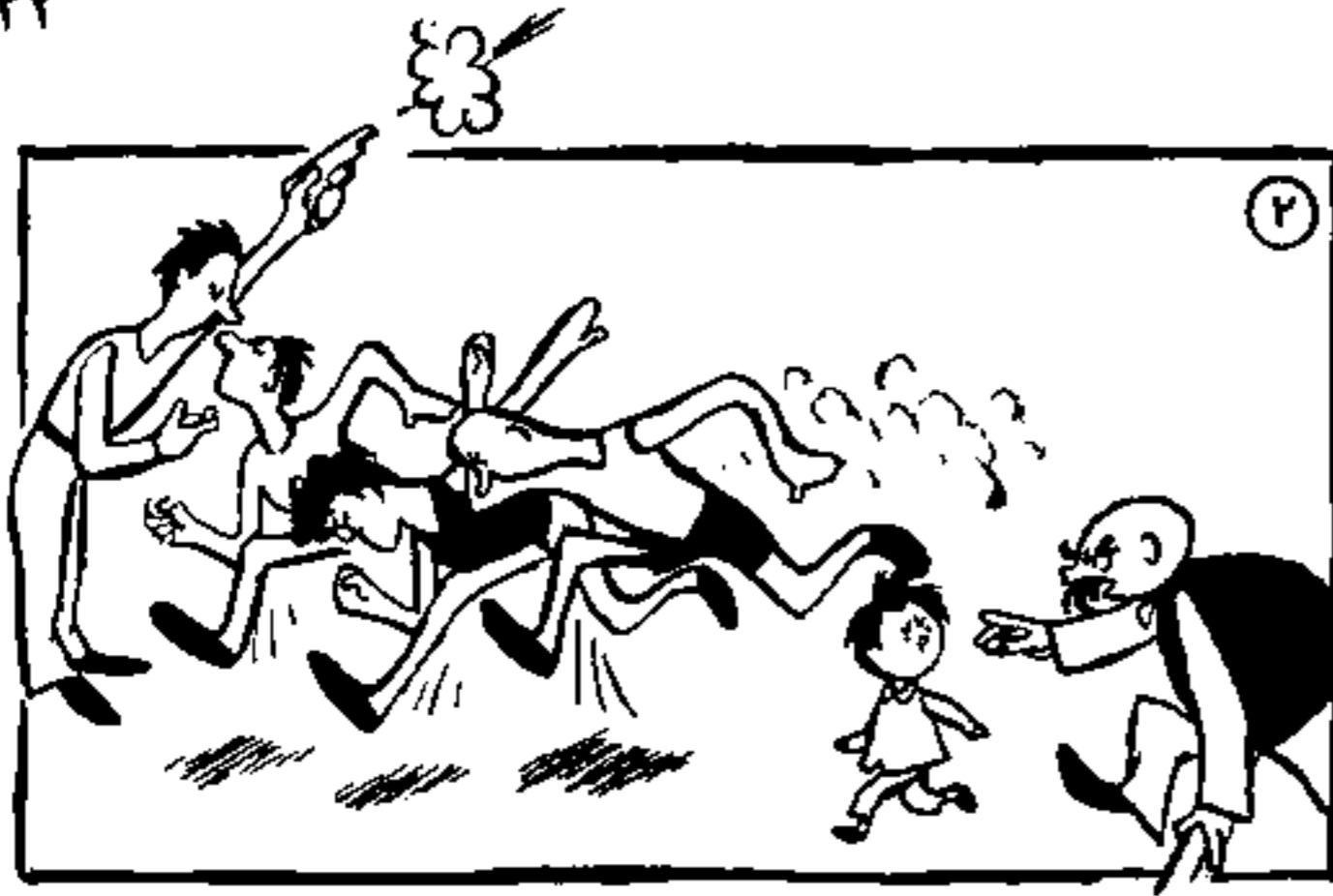
آن روز، من و بابام داشتیم در بیرون شهر
گردش می‌کردیم. به‌جایی رسیدیم که سه‌نفر آماده
شده بودند تا با هم مسابقه دو بدهند.
به‌بابام گفتم: من هم می‌خواهم با اینها مسابقه
بدهم.

بابام گفت: نه، پسر جان! این مسابقه مال
بچه‌ها نیست.

در همین وقت، داور مسابقه با هفت تیرش
یک تیر هوایی شلیک کرد. مسابقه شروع شد و
دوونده‌ها شروع کردند به‌دویدن. من هم با آنها شروع
کردم به‌دویدن. بابام هم دنبال من می‌دوید و می‌گفت:
اگر تو را بگیرم، حسای گتکت می‌زنم!

من، از ترس بابام، آن‌قدر تندتند دویدم که از
همه دوونده‌ها جلوتر افتادم. به‌خط پایان مسابقه
رسیدم. مردم برایم هورا کشیدند و مرا روی دست
بلند کردند. چون قهرمان مسابقه شده بودم، یک

حلقه گل هم به‌گردنم انداختند.
کسی جز بابام نمی‌دانست که من، اگر از بابام
نمی‌ترسیدم، قهرمان نمی‌شدم.



شادی دیررس

بابام توی روزنامه خوانده بود که آن روز، در ورزشگاه بزرگ شهرمان، یک مسابقهٔ مهم فوتبال برگزار می‌شود. کلاهِش را سرش گذاشت. دورین عکاسی را هم به‌شانه‌اش انداخت. دست مرا گرفت و گفت: بیا برویم مسابقهٔ فوتبال تماشا کنیم.

من و بابام خوشحال بودیم که به‌تماشای مسابقهٔ فوتبال می‌رویم. خوشحال بودیم که می‌توانیم، مثل تماشاچیان دیگر، تا تویی وارد دروازه شد، پیریم هوا و فریاد بزنیم: گل! گل!

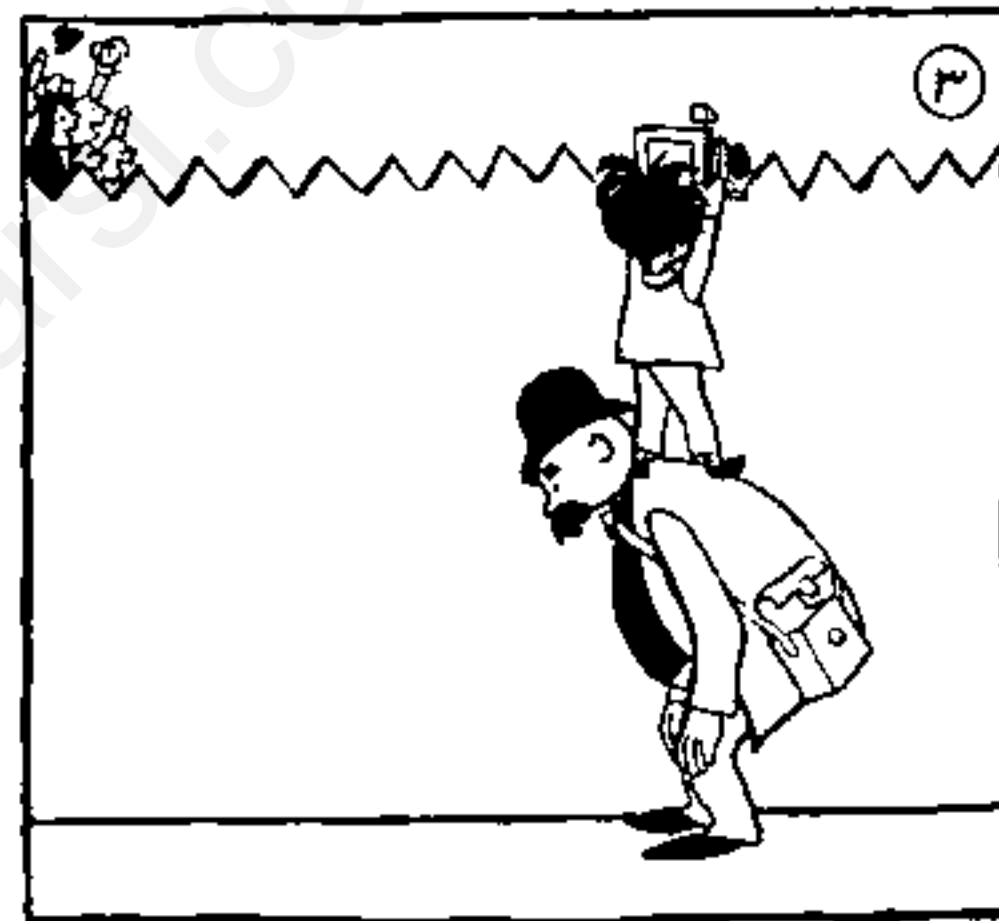
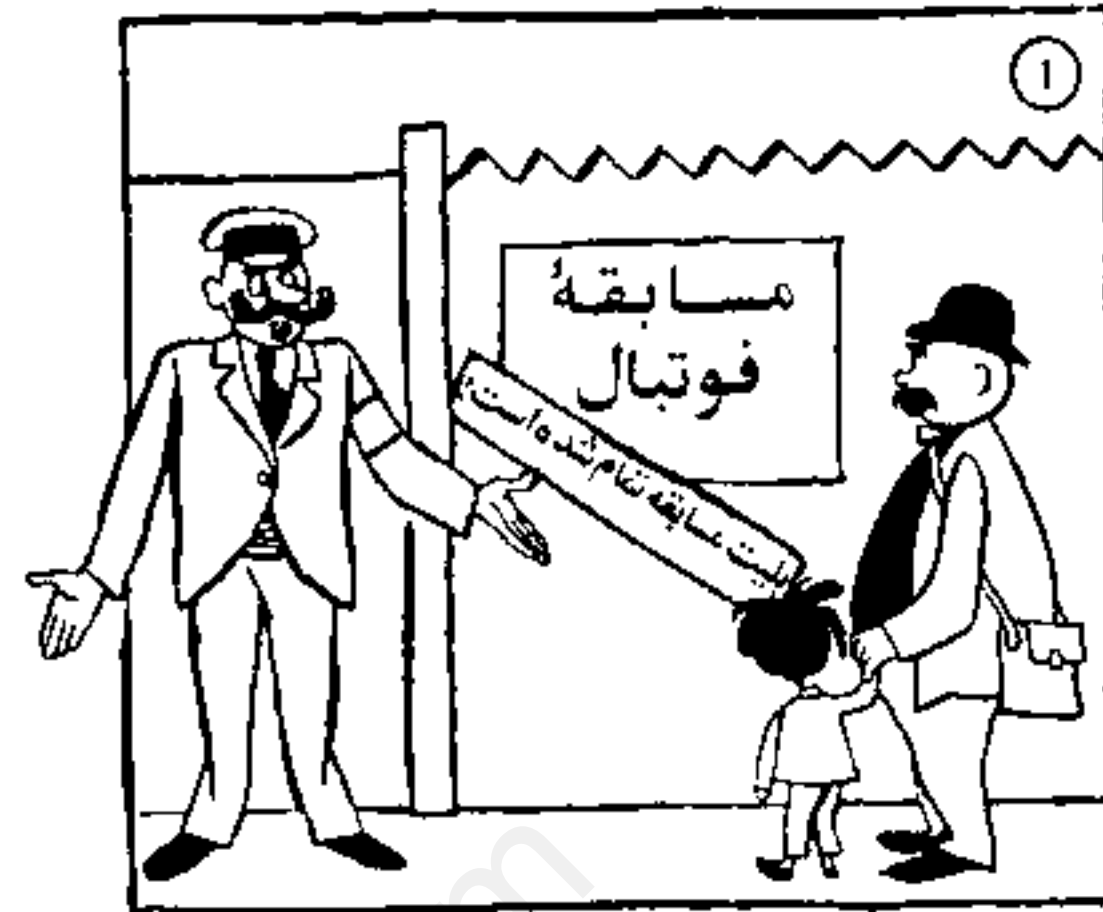
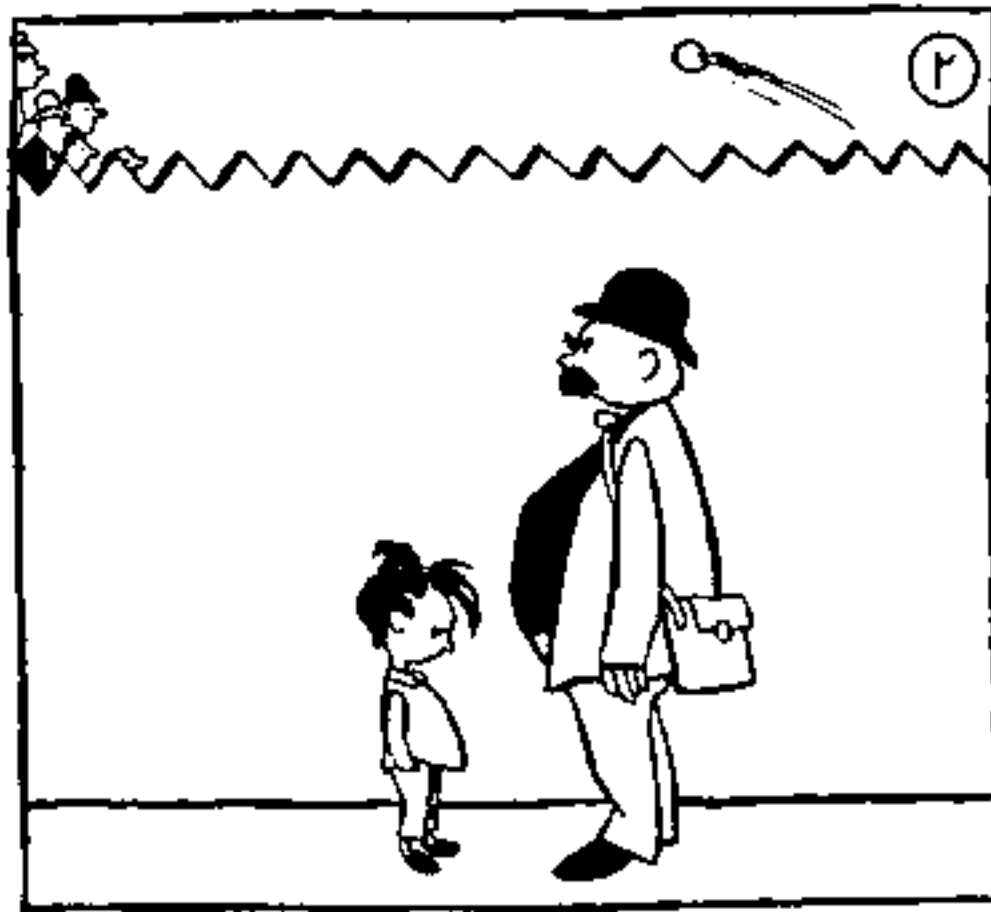
رفتیم و رفتیم تا به‌در و ورودی ورزشگاه رسیدیم. ناگهان غصه‌دار شدیم. کنار در، روی کاغذی، نوشته بودند: پلیت تماشای مسابقه تمام شده است!

بابام هرچه از دربان ورزشگاه خواهش کرد، دربان اجازه نداد که توی ورزشگاه برویم. من و بابام اوقاتمان تلخ شد. غصه‌دار کنار دیوار ورزشگاه ایستادیم. صدای شور و شادی مردم را از پشت

دیوار می‌شنیدیم و نمی‌دانستیم که چه کار کنیم.

فکری کردم و به‌بابام گفتم: دورین را بدهید به‌من تا بروم روی دوش شما و عکسی از مسابقه بگیرم. بابام دورین را به‌من داد. بعد هم آمد کنار دیوار و دولاً شد. من روی دوش بابام رفتم. در همان وقت که من دهانهٔ دورین را روی لبهٔ دیوار گذاشتم، مردم، همه با هم، فریاد زدند: گل! گل! من فقط توانستم دگمهٔ عکسبرداری دورین را فشار بدهم و یک عکس بگیرم. دورین عکاسی بابام، مثل همیشه، فقط آن یک فیلم را داشت. غصه‌دار به‌خانه برگشتیم. فوری فیلم را توی تاریکخانه بردیم و عکس را چاپ کردیم. تا من و بابام چشمان به‌عکس افتاد، از خوشحالی پریدیم هوا و فریاد زدیم: گل! گل!

اگر نتوانسته بودیم توی ورزشگاه برویم، در عکس گل‌شدن توپ را می‌دیدیم. خوشحال بودیم که ما هم، مثل تماشاچیان دیگر، عاقبت پریدیم هوا و فریاد زدیم: گل! گل! فقط شادیمان دیررس بود.



سیگارِ آتشبازی

نمی‌دانم چرا بعضی از این بزرگترها برای بچه‌ها اسباب‌بازیهای بد و خطرناک درست می‌کنند! یکی از این اسباب‌بازیها هم یک‌جور سیگارِ آتشبازی بود که من یکی از آنها را خریده بودم. کار بد من هم این بود که آن سیگارِ آتشبازی را بردم و به بابام دادم.

بابام داشت روزنامه می‌خواند. سیگار را گرفت. آن را آتش زد و مشغول کشیدنِ سیگار شد. من هم همان‌جا نشستم تا ببینم که صدایِ آتشبازیِ سیگار چه‌وقت بلند می‌شود.

چیزی نگذشت که سیگار، مِثْلِ فِشْفِشِه، شروع کرد به فِشْفِش کردن. بعد هم، مِثْلِ تَرَقَّه، صدایِ تَرَسَنَکِ تَرَقِّ تَرَقِّ کردنِ آن بلند شد.

من از سَر و صدایِ سیگار خیلی لَذت می‌بردم. بابام هم آن‌قدر سَرگرم خواندنِ روزنامه‌اش بود که تَوَجُّهی به سر و صدایِ سیگار نداشت.

ناگهان دیدم که بابام اول توی دود سفید و بعد هم توی دود سیاه ناپدید شد. آن‌قدر دلم برای بابام سوخت که از غُصَّه گریه‌ام گرفت. فکر می‌کردم که بابام سوخته است. همان‌طور آشک می‌ریختم و بابام را صدا می‌کردم که دیدم دود تمام شد. خدا را شکر کردم که بابام عیبی نکرده بود.

بابام آن‌قدر سرگرم روزنامه‌خواندن بود که نفهمیده بود من چه بلایی به سرش آورده بودم. پشیمان شدم و توبه کردم که دیگر از این کارهای بد نکنم.



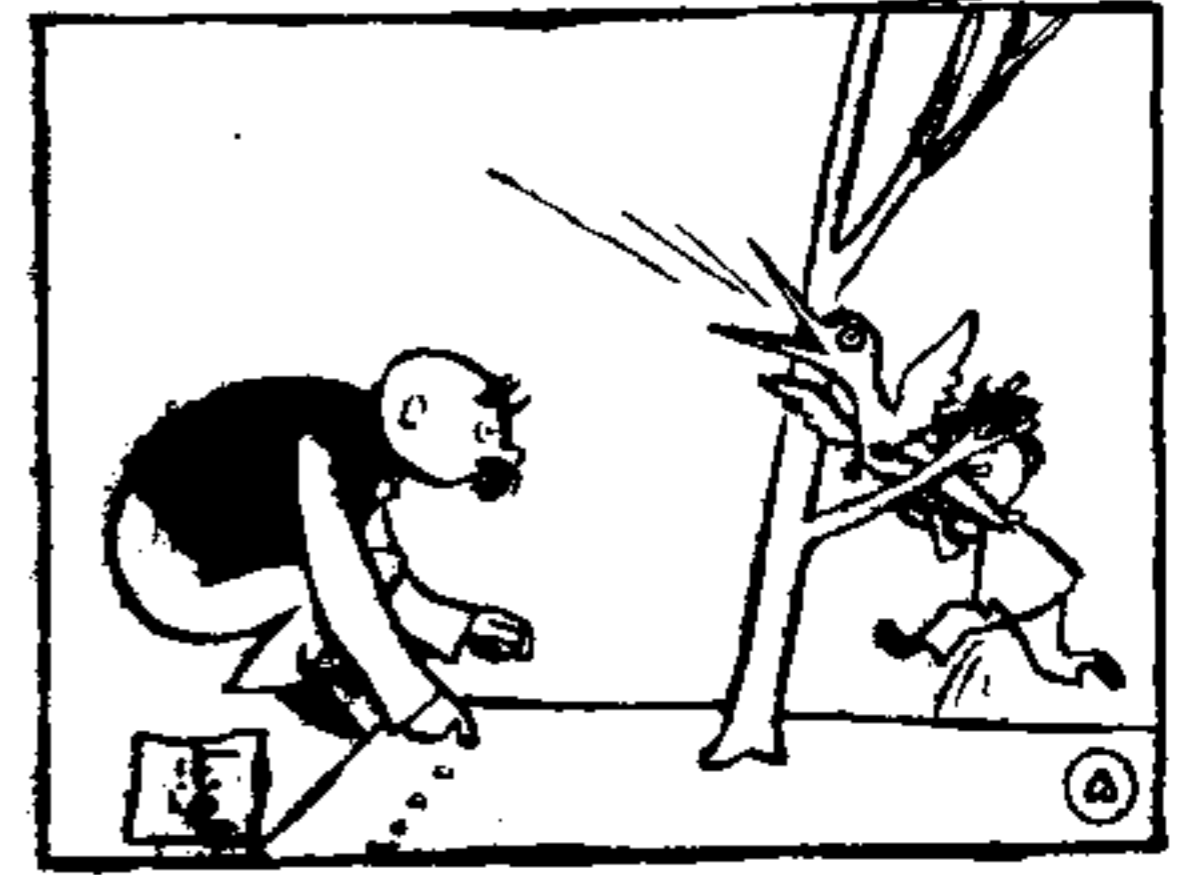
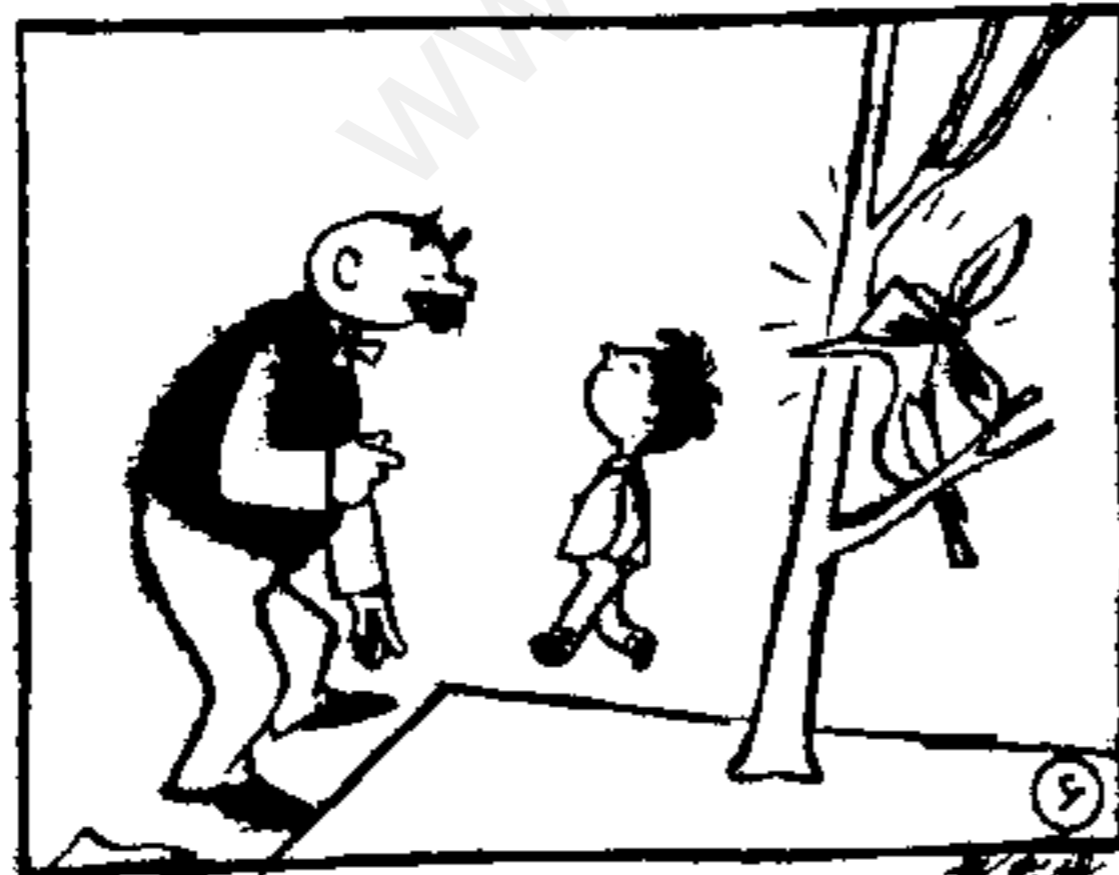
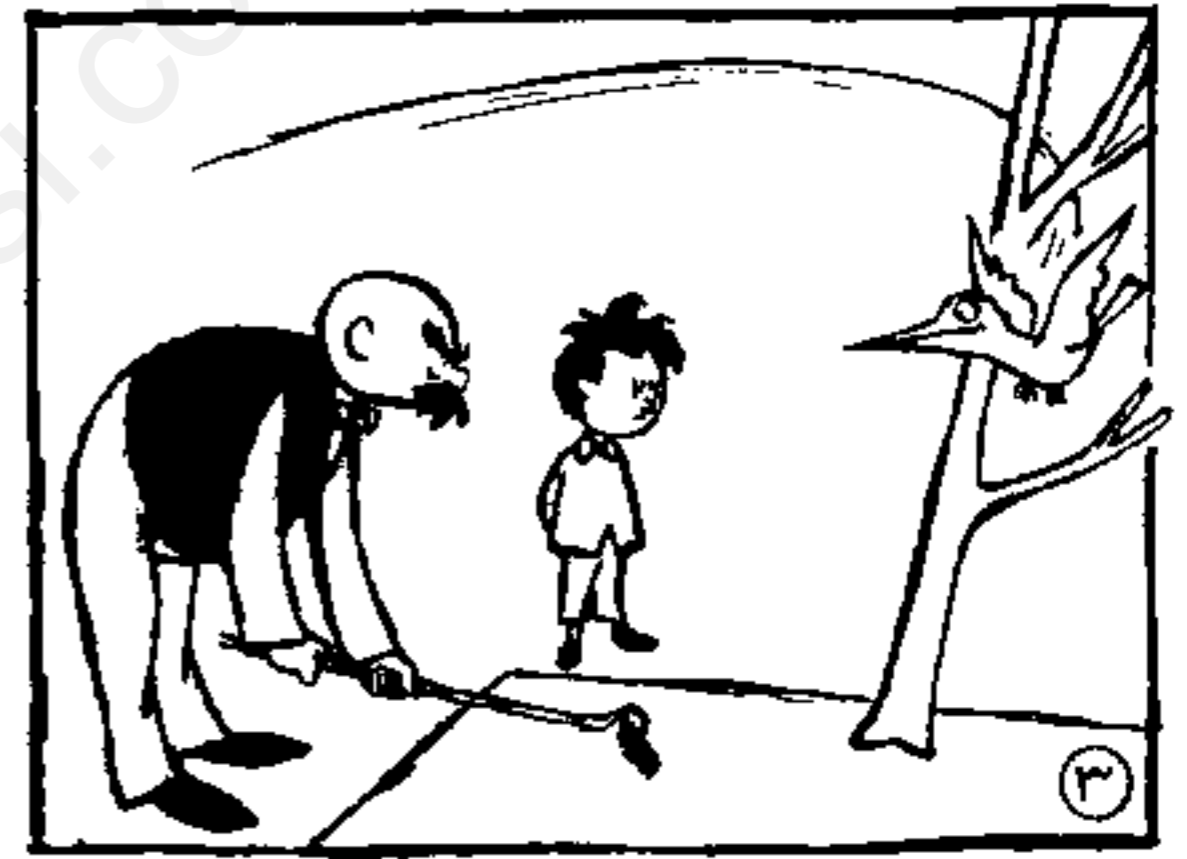
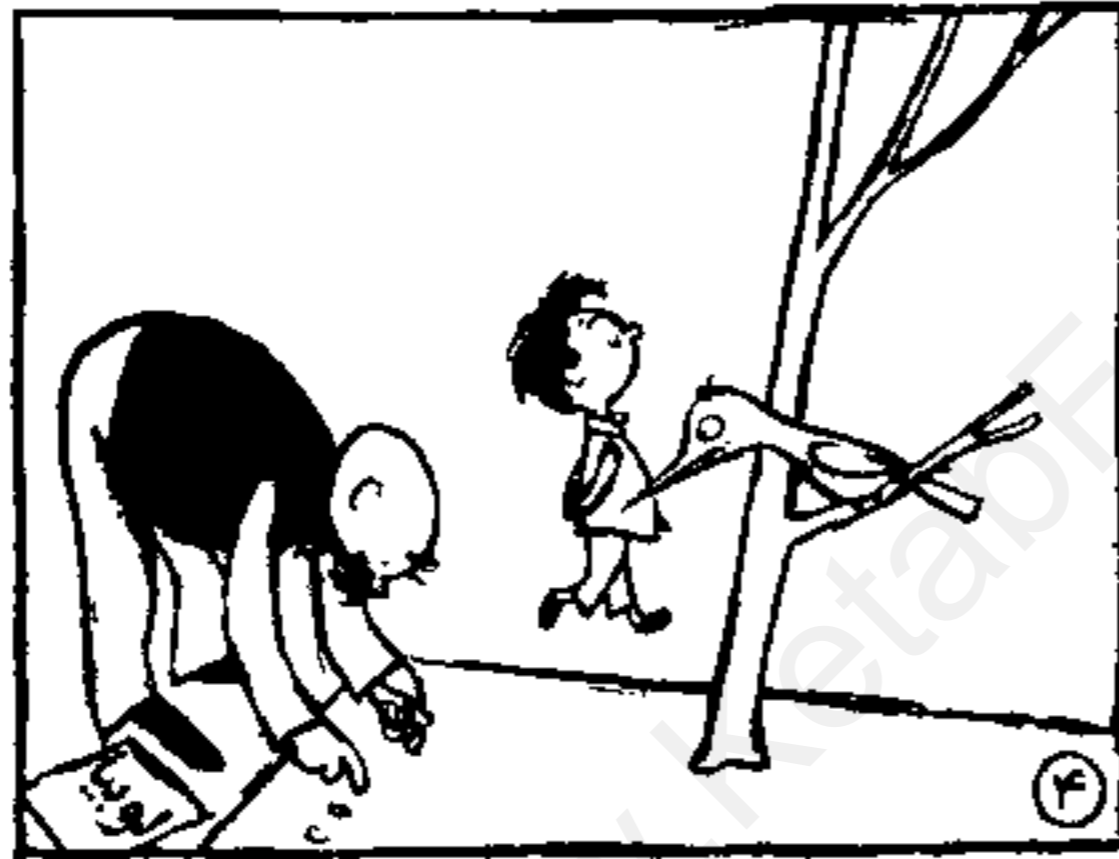
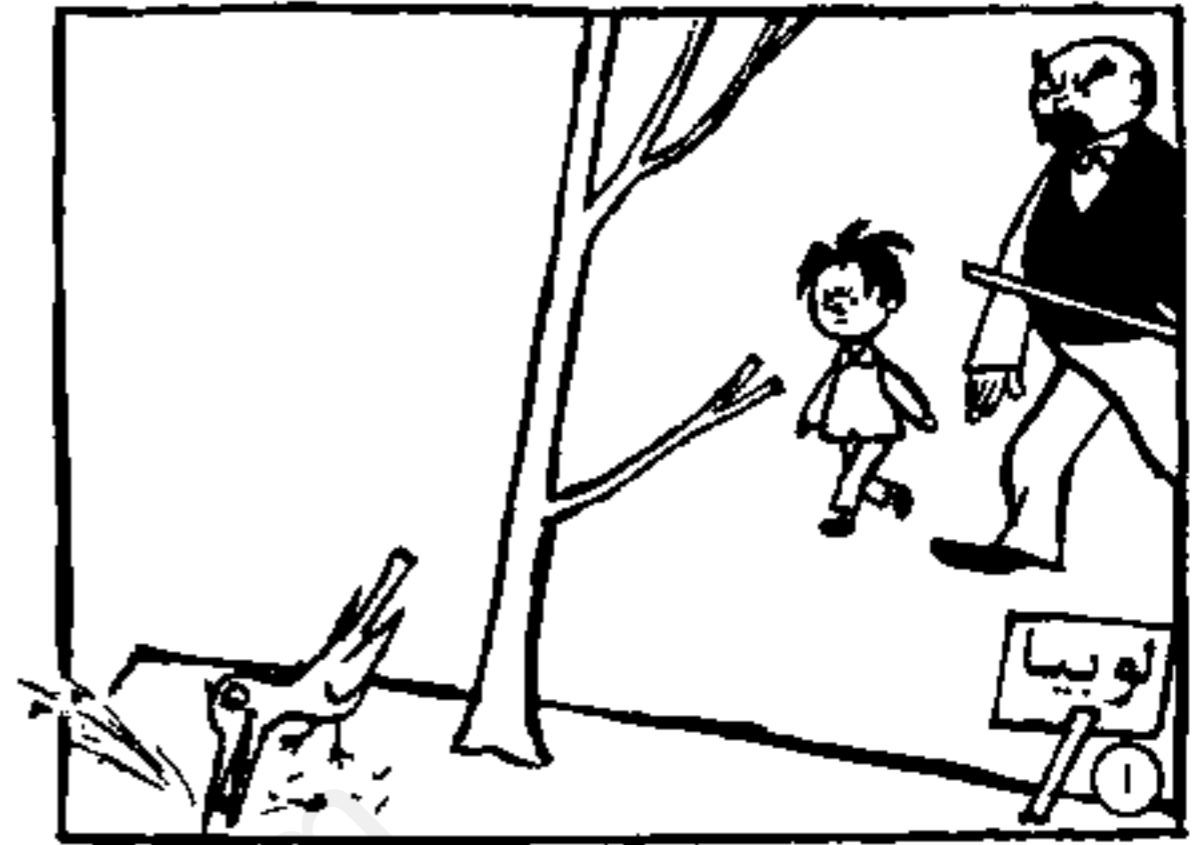
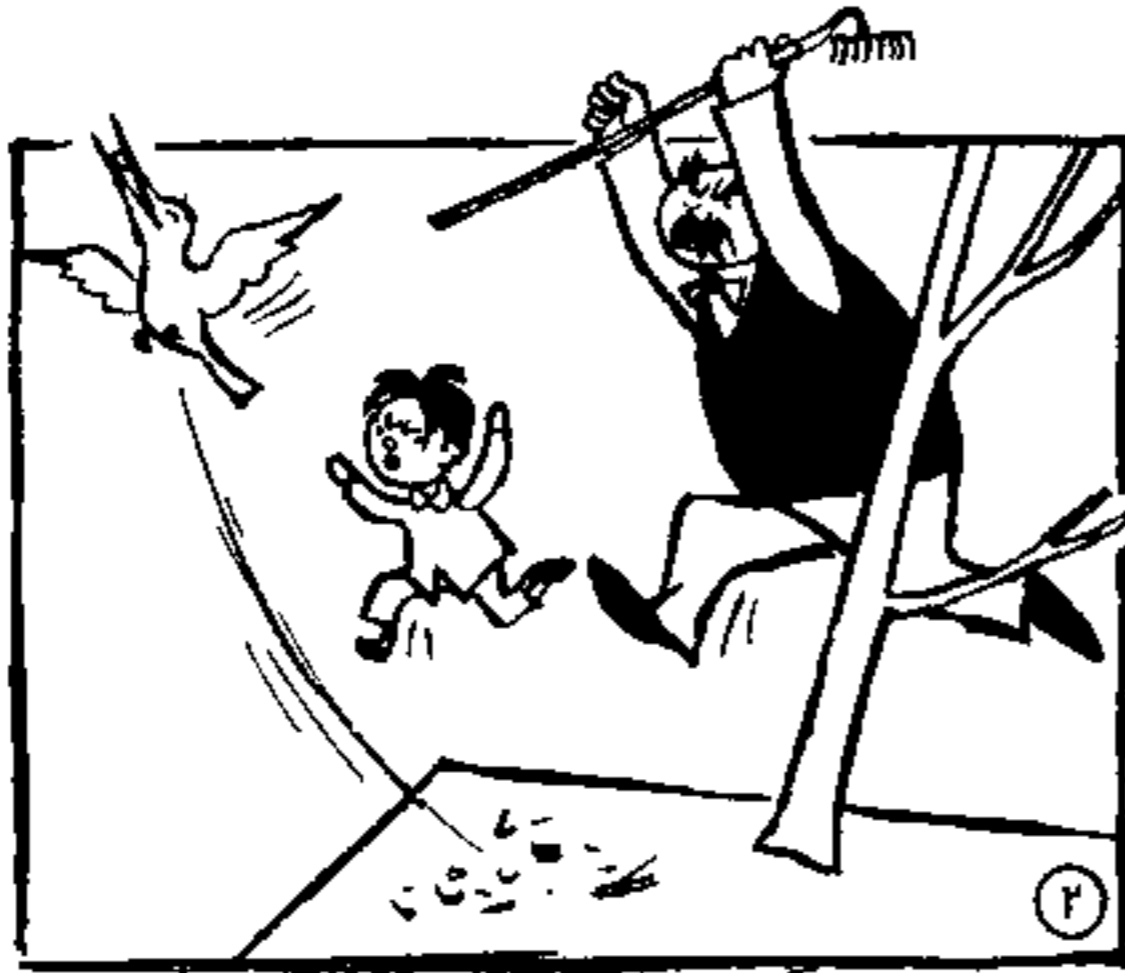
پرنده مُزاجِم

بهار بود. من و بابام داشتیم توی باغچه خانمان سبزی می‌کاشتیم. باغچه را قسمت‌قسمت کرده بودیم. در هر قسمت آن یک‌جور سبزی می‌کاشتیم. تازه کار کاشتن دانه‌های لوبیا را تمام کرده بودیم که دیدیم پرنده‌ای دارد لوبیاها را، دانه‌دانه، از زیر خاک بیرون می‌آورد و می‌خورد. من و بابام دویدیم و پرنده را کیش کردیم و فراری دادیم.

بابام دوباره با شین‌کش خاک باغچه را هموار کرد. هنوز کارش را تمام نکرده بود که باز هم همان پرنده آمد و روی شاخه درختی که توی باغچه بود نشست.

بابام داشت لوبیاها را، دانه‌دانه، می‌کاشت. پرنده هم، از همان‌جا که نشسته بود، داشت با دقت نگاه می‌کرد تا ببیند که بابام لوبیاها را کجاها می‌کارد.

فکری کردم و آهسته رفتم پشت‌سر آن پرنده مُزاجِم. ناگهان پریدم و پرنده را گرفتم. با دستمالم چشمهایش را بستم تا جای لوبیاها را یاد نگیرد. بابام هم تعجب کرد و هم خوشحال شد. من هم خوشحال بودم که پرنده با چشم‌بسته نمی‌تواند لوبیاها را پیدا کند و بخورد.



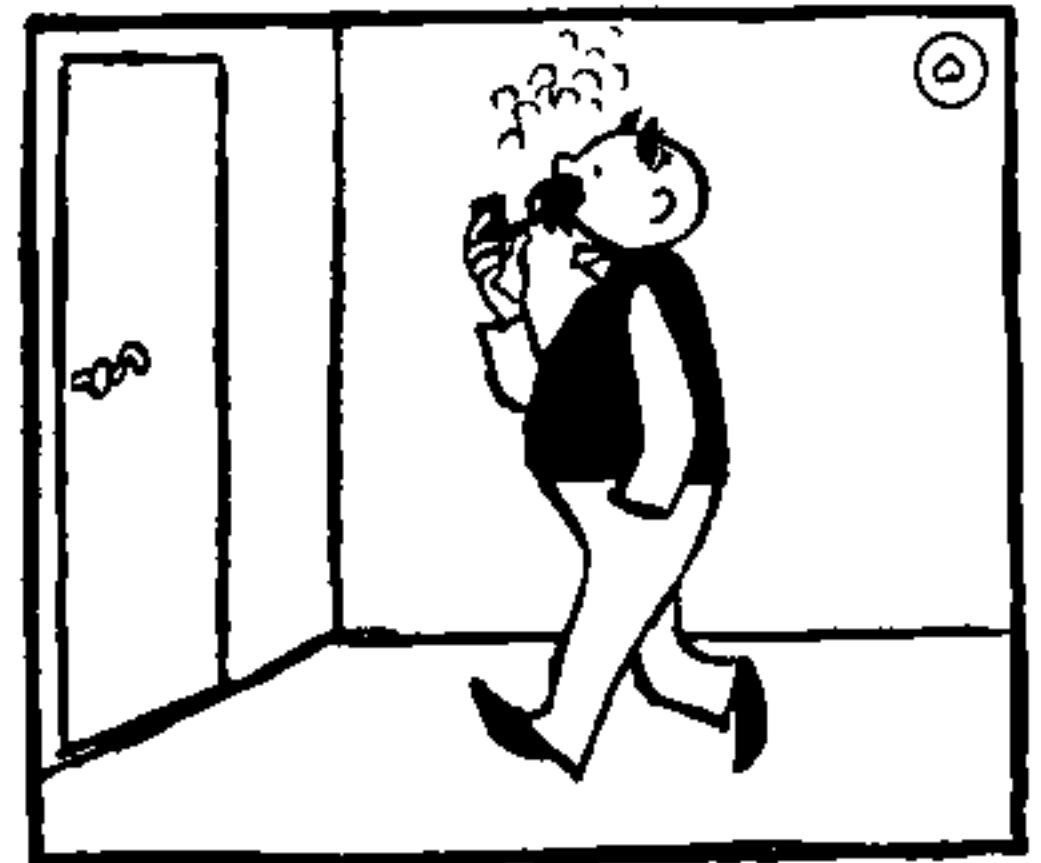
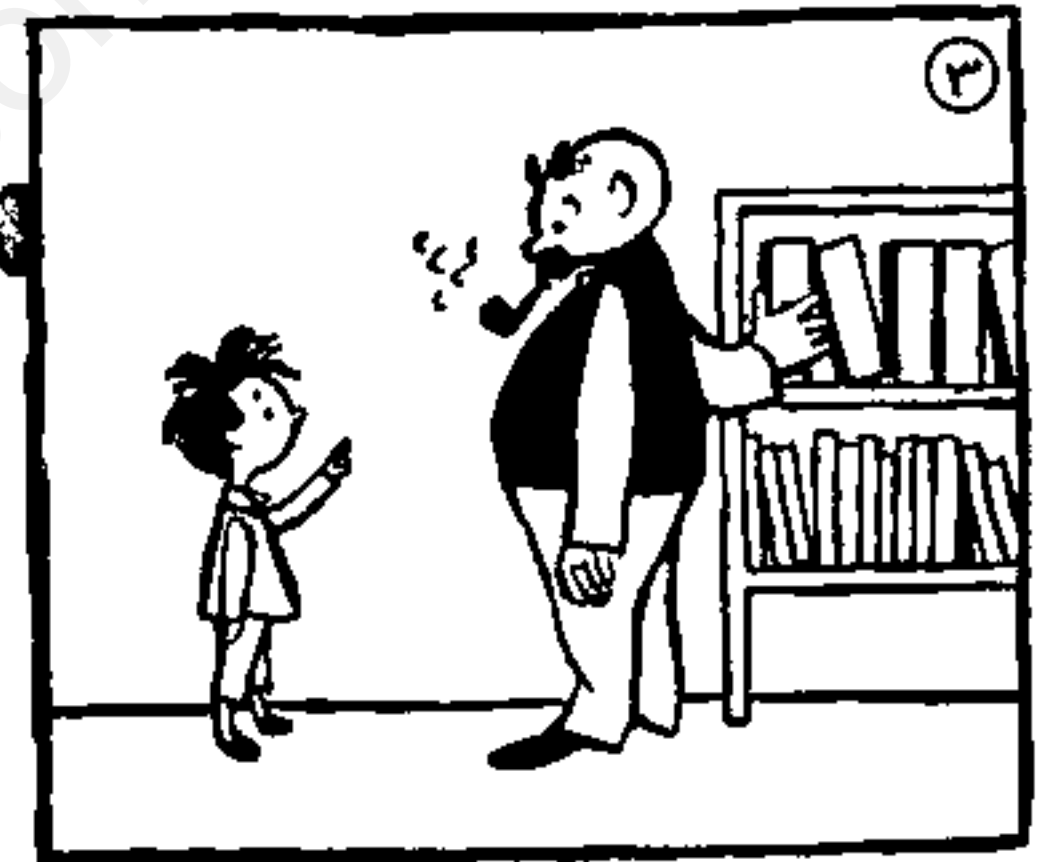
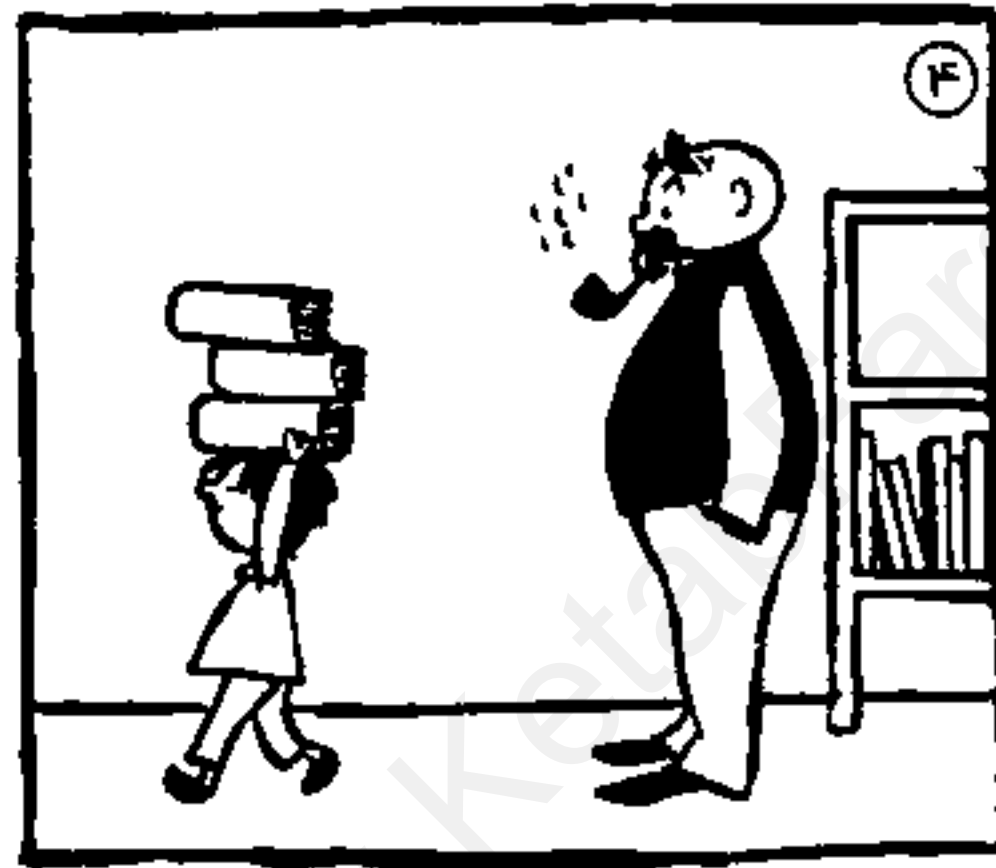
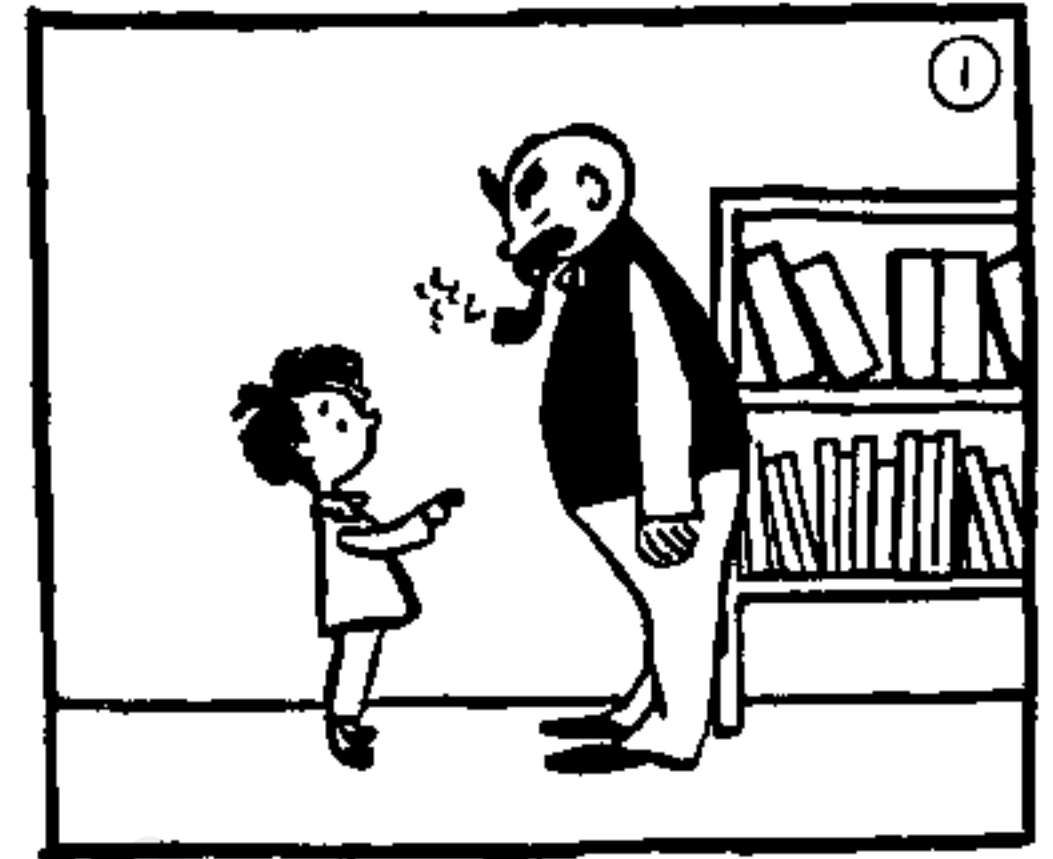
آلبالوهای خوشمزه

بابام راه افتاد و آمد تا ببیند که با آن کتابها چه کار می‌خواهم بکنم. وقتی که مرا دید، از تعجب پیش از دهانش افتاد. آخر، آلبالوهای رسیده هم خیلی خوشمزه بودند!

بابام همیشه می‌گفت: پسر جان، تا می‌توانی کتاب بخوان. انسان از کتاب‌خواندن خیلی چیزها یاد می‌گیرد.

یکی از روزهای تابستان بود. پیش بابام رفتم و گفتم: بابا، یک کتاب به من بدهید! بابام خیلی خوشحال شد که من می‌خواهم کتاب بخوانم. از قفسه کتاب یکی از کتابهای را که تازه برایم خریده بود بیرون کشید و به من داد. نگاهی به کتاب کردم و گفتم: باباجان، این را نمی‌خواهم. از آن کتابهای بزرگ می‌خواهم که خودتان می‌خوانید.

بابام تعجب کرد، ولی باز هم خوشحال شد. یکی از کتابهایش را به من داد، ولی یک کتاب دیگر خواستم و باز هم یک کتاب دیگر. آن سه کتاب خیلی بزرگ و سنگین را روی سرم گذاشتم و رفتم توی حیاط.



شیرِ باسواد

من و بابام داشتیم در بیرون شهرمان گردش می‌کردیم. به نزدیک باغ‌وحش رسیدیم. یک شیر دیدیم که توی یک قفسِ مخصوص بود. قفس شیر را آنجا گذاشته بودند تا بیایند و آن را با اُتومبیل مخصوص به باغ‌وحش ببرند.

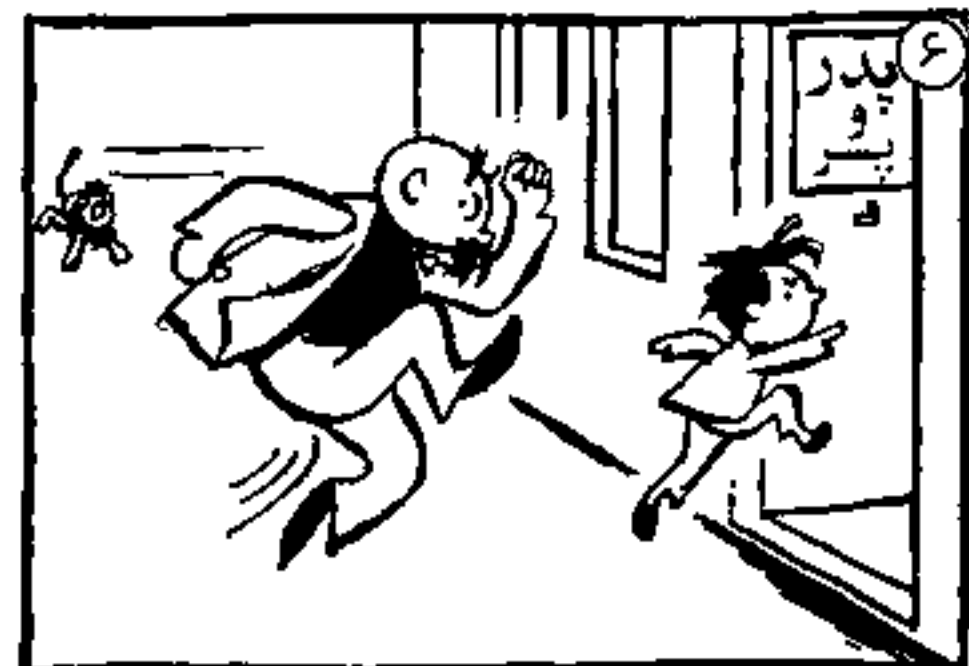
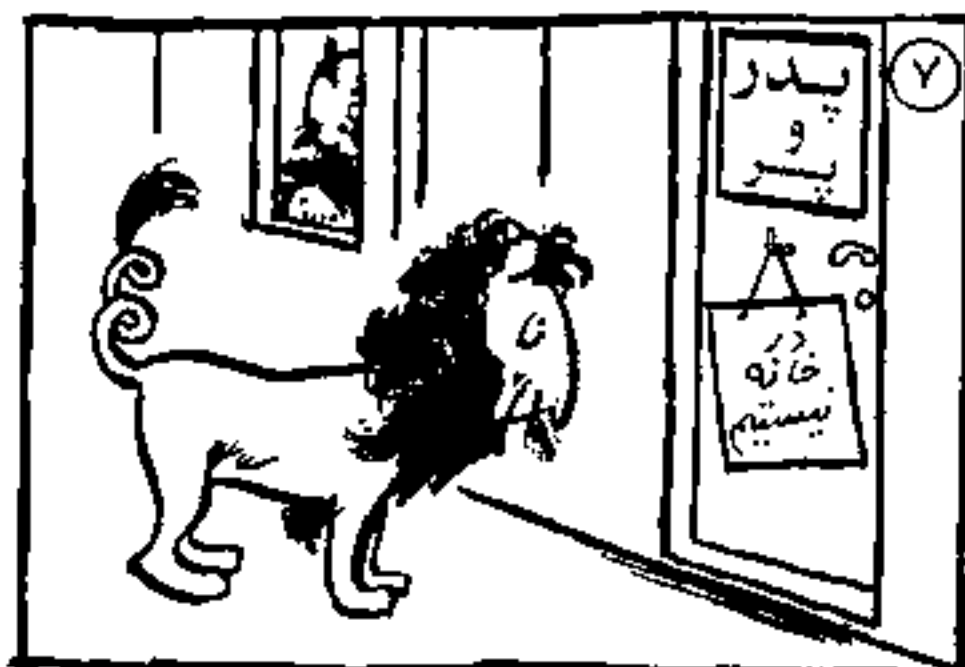
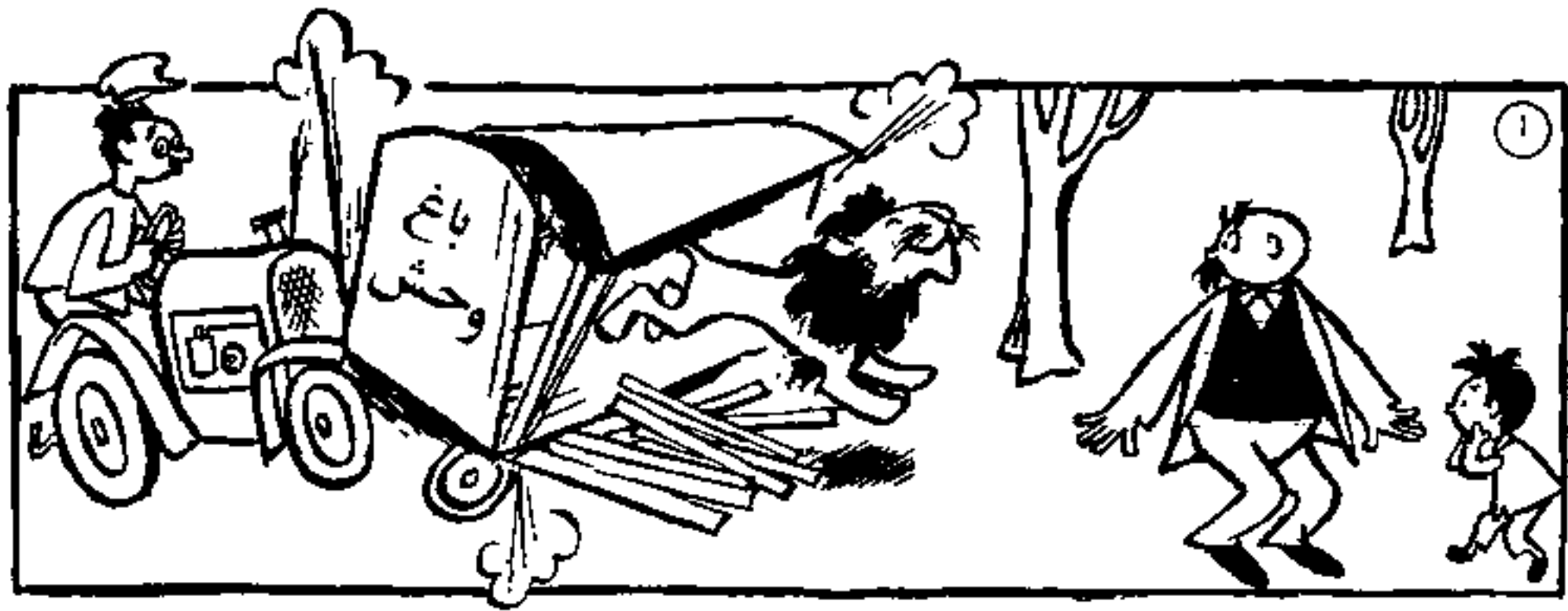
من و بابام از شیری که توی قفس بود نمی‌ترسیدیم. رفتیم جلو قفس و سر به سر شیر گذاشتیم. شیر هم از ما خیلی خوشش آمده بود. آدا در می‌آورد و ما را می‌خنداند.

کمی بعد، مردی که سوار یک تراکتور بود از راه رسید. همه حواسش به ما بود و جلوش را نمی‌دید. ناگهان تراکتورش با قفس شیر تصادف کرد. قفس شکست و شیر از توی آن پرید بیرون. من و بابام دیگر از شیری که توی قفس نبود می‌ترسیدیم. پا گذاشتیم به فرار. شیر هم دنبال ما می‌دوید. به یکی از خیابانهای شهر رسیدیم. رفتیم و

پشت یک ستون بزرگ قایم شدیم تا شیر ما را پیدا نکند. ولی شیر هم آمد و ما را پیدا کرد. نزدیک بود که شیر بابام را بگیرد. دویدیم. آن قدر تندتند می‌دویدیم که نفهمیدیم شیر وسطِ راه نشسته است و دیگر دنبال ما نمی‌آید.

عاقبت، من و بابام به خانه رسیدیم. ولی شیر باز هم داشت دنبال ما می‌آمد. من و بابام رفتیم توی خانه و در را بستیم. من فکری کردم و فوری روی کاغذی چیزی نوشتم. کاغذ را بردم و به درِ خانه آویزان کردم.

من و بابام داشتیم از پنجره نگاه می‌کردیم. شیر آمد و آمد تا به پشت درِ خانه ما رسید. ایستاد و نگاهی به نوشته من کرد. مثل اینکه شیر باسوادی بود، چون باور کرده بود که ما در خانه نیستیم! بعد که من و بابام خوب فکر کردیم، فهمیدیم که در تمام این مدت شیر هم دلش می‌خواست سر به سر ما بگذارد و با ما شوخی کند.



قَدِّ مَن و قَدِّ دَرخْت

بهار بود. نِهالِ سیبِی که بابام آخر زمستان در باغچهٔ خانهمان کاشته بود پُر از جوانه شده بود. یک روز از بابام پرسیدم: این درخت زودتر قد می‌کشد یا من؟ بابام گفت: اگر یک سال صَبْر کنی، خودت می‌فهمی.

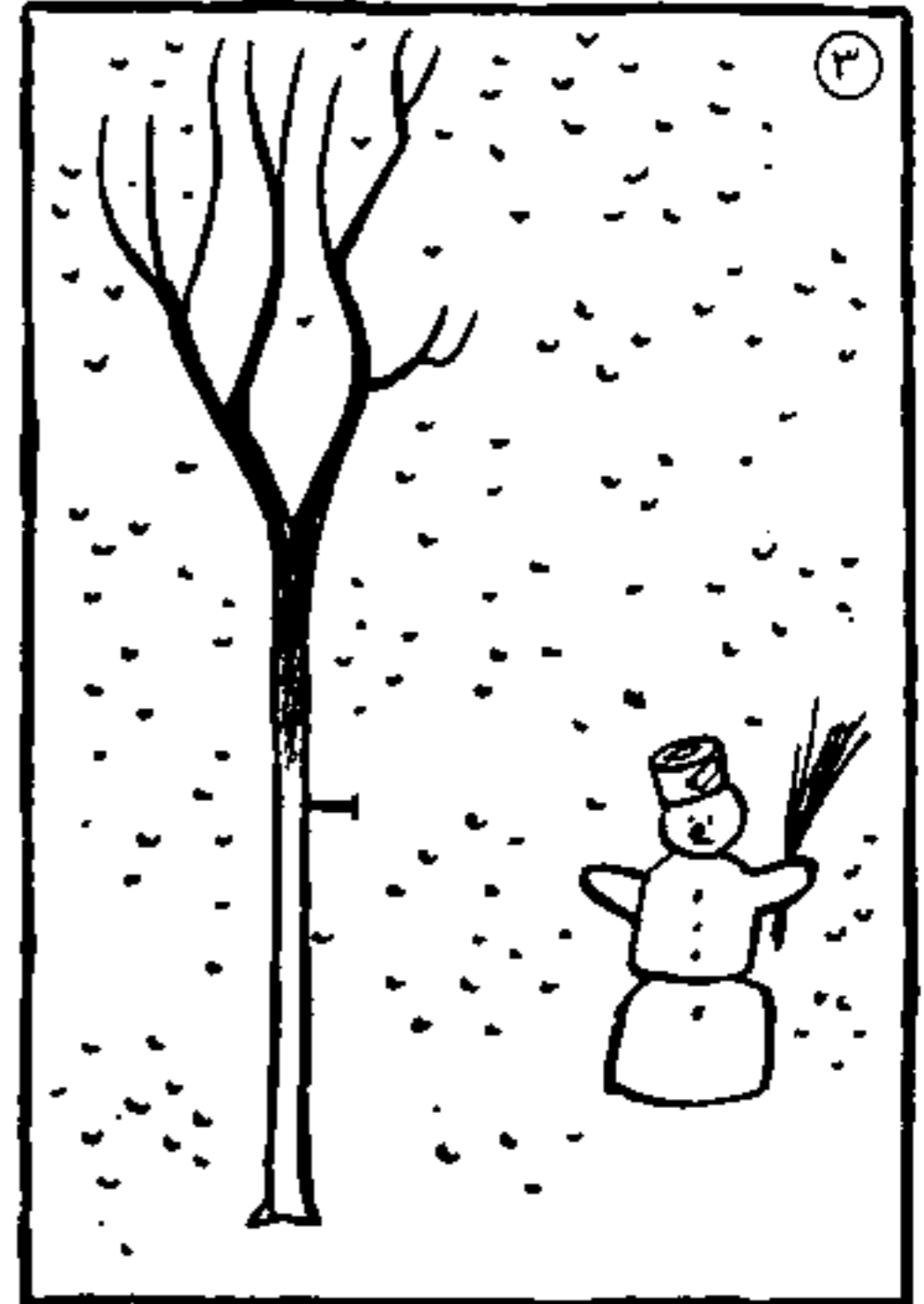
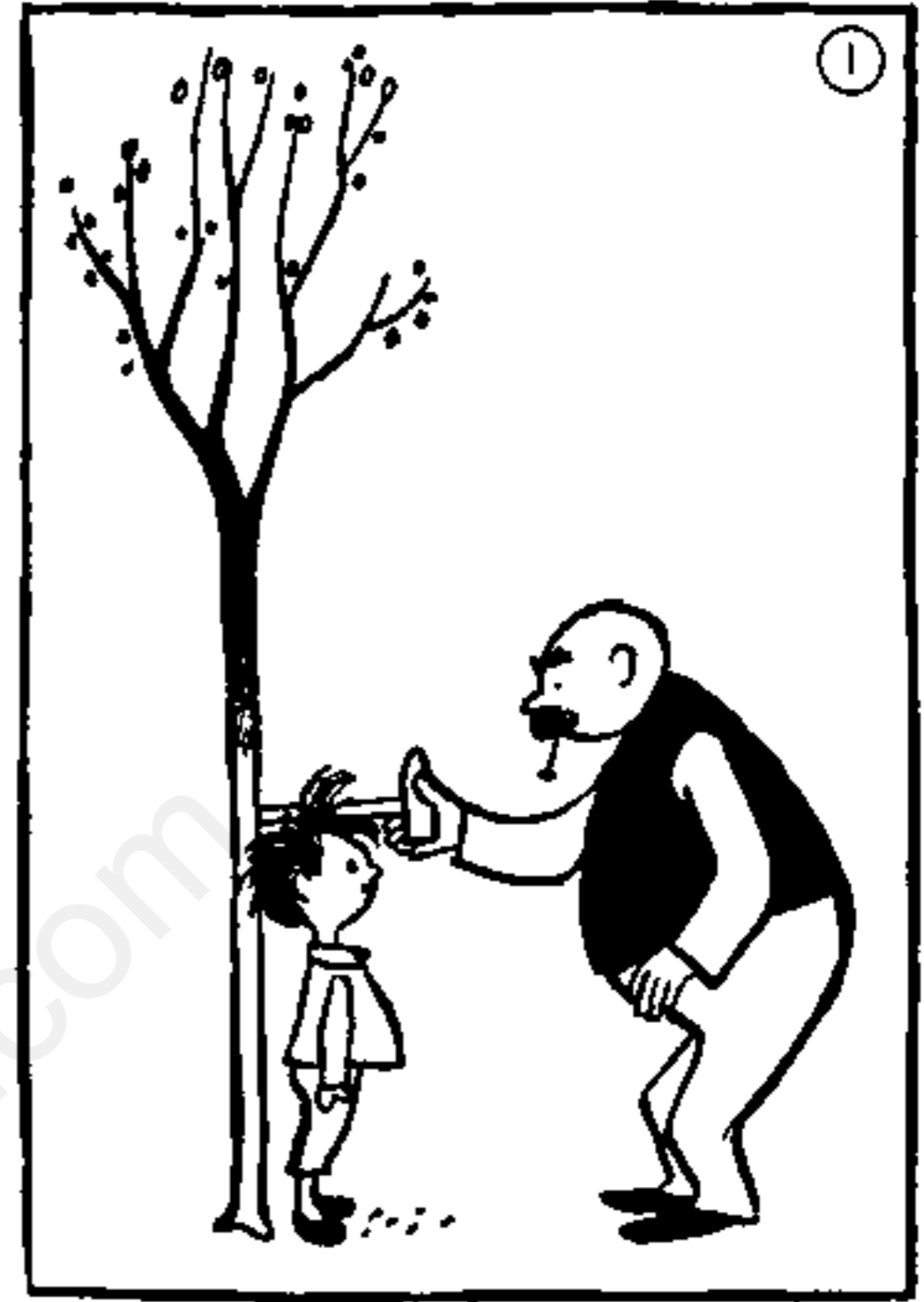
آن وقت، بابام چکش و یک میخ بزرگ برداشت. با هم به کنار درخت رفتیم. من کنار درخت ایستادم. بابام قَدِّ مرا اندازه گرفت و درست بالای سرم، میخ را با چکش به درخت کوبید.

بهار و تابستان و پاییز و زمستان گذشت و باز هم بهار آمد. در یکی از روزهای بهار، باز بابام یک میخ و چکش برداشت و گفت: یک سال گذشته است. حالا می‌رویم تا ببینیم تو زودتر قد کشیده‌ای یا درخت!

من و بابام به کنار همان درخت رفتیم. من

کنار درخت ایستادم. ولی، هرچه کردم، سرم به همان میخ که در بهار سال گذشته به درخت کوبیده بودیم نرسید.

بابام گفت: اگر بخواهی بفهمی که درخت در این یک سال چقدر بیشتر از تو قد کشیده است، باید یک میخ دیگر، بالای سرت، به درخت بکوبیم. گفتم: نه، می‌ترسم در دَش بیاید!



قنبر من و قنبر درخت

www.kalbarasi.com

شکار و پشیمانی

آن روز صبح، بابام تفنگش را برداشت و
به من گفت: بیا برویم بیرون شهر. می‌خواهم من هم
بینم شکار کردن چه لذتی دارد!

راه افتادیم و رفتیم بیرون شهر. من عاقبت،
پشت یک درخت، چشمم به یک خرگوش افتاد. آن
را به بابام نشان دادم. بابام، مثل شکارچیها، لوله
تفنگش را به طرف خرگوش دراز کرد و آن را نشانه
گرفت. صدای تیر بلند شد و خرگوش به هوا پرید و
افتاد زمین.

من و بابام بالای سر خرگوش رفتیم. حیوان
بیچاره مُرده بود. خونش زمین را قرمز کرده بود.
من خرگوش را برداشتم. از آنجا تا خانه من
و بابام برای آن خرگوش بیچاره آشک می‌ریختیم و
غصه می‌خوردیم. هردو از کلری که کرده بودیم
پشیمان بودیم.